

نام رمان: روزگاری تلخ و شیرین

نویسنده: ستایش آسیابان کاربر و بسایت سرزمین رمان

ژانر: طنز و کلکلی... عاشقانه و پایان خوش

یا خدا یاپیغمبر... یا ابوالفضل... این دیگه صدای چیه

(قوقولی قوقوووول پاشو صبح شده قوقولی قوقول)

همینجور داشت فک میزد که یهو از جام بلند شدم که دیدم بعلههههه گوشیه بنده داره میزنه و این آهنگم کاره هیچ کسی جز الاغ خودم همون مبینای انتر نیس

نگاهی به صفحه ی گوشی کردم که اسم "بلای جون" نمایان بود

خواستم جواب بدم که قطع شد دیگه و دوباره زنگ خورد

من: بنال

مهدیه: علیک سلام خوبی؟؟ مرسی منم خوبم مامانم خوبه اره سلام میرسونه بهت بابامم خوبه

دیدم آگه جلوشو نگیرم تا فردا صبح فک میزنه به خاطر همین پریدم وسط حرفشو گفتم: اه مهدی (مخفف مهدیه) زبون به دهن بگیر دختر یه نفسی بکش بعد ادامه بده

مهدیه نفسی کشید خواست ادامه بده که گفتم: خب حالا بگو چیکا داشتی مزاحم شدی

مهدیه: خاک تو سرت که لیاقت نداری بهت خبر به این خوشی بدم که ماداریم با برویج میریزیم خونتون (مطمئنم الان قیافش این شکلیه: smiley:)

من: بنی بدترین خبری بود که بهم دادی

مهدیه: گمشو اصلا برا تو نمیخوایم بیایم میخوایم بیایم پیش خاله مهسا

بعدم تق گوشیهو قطع کرد انتر بی شعور

خب خودمو معرفی کنم من مینابیات فرزند مهران بیات و مهسایطاهری هستم یک خواهر به نام مبینا ملقب به مبین خله دارم که از خودم دوسال ونیم کوچیک تره (خب بی عقل تو که سن خودتو نگفتی) اها خب من ۱۹ سالمه و پارسالم کنکور ندادم به جاش امسال کنکور دادم

دیگه زیادی تعریف کردم بسه دیگه... بیهویی دره اتاق باز شدو قوم مغول حمله کردن تو خونه بیچاره ما سریع پشت تخت سنگر گرفتیم و گفتم: تورو خدا منو نکشین من هنوز جوونم آرزو دارم هنوز کسی خر نشده منو بگیره... الهی خیر ببینین دست از سره من بردارین

خواستم ادامه بدم ولی با صدای خنده ی چندتا منگل سرمو بلند کردم که بچه هارو دیدم که داشتن زمین و گاز میزدن مسخره ها: smirk:

یه نگاه بدی بهشون کردم که حساب کار دستشون اومدو خودشونو جمع وجور کردن و نیشاشون که شل شده بودو بستن

تینا: اهم اهم سلام عشقم خوبی؟؟

من: خوب بودم ولی توروکه دیدم بدشدم

تینا ایشی گفت و روشو برگردوند خلاصه همون دوره هم نشستیم

من: شماکه میخواستین مامانمو ببینین چی شد که اومدین اتاق من

مهدیه: اومممم خب چیزه

من: چیزه؟؟

مهدیه خواست حرف بزنه ولی مائده نداشت و گفت: به توجه اصلا دوس داشتیم بیایم

از لحن حرف زدند خندم گرفته بود

یهو دره اتاق باز شدو مبین خله خودشو انداخت توی اتاق

مبین: به به جمعتون جمعه

من: اره خلمون کم بود که اونم اومد

مبین: میدونم عشقم میخواستی بگی گل ولی خب دیگه زبونت نچرخید

هممون زدییم زیره خنده ومبینم به جمعمون پیوست تینا: راستی جواب کنکور فردا میدا

یه هیجان وصف نشدنی کل وجودمو فراگرفته بود

یه حس خوبی داشتم ومطمئن بودم اون چیزی که میخوامو قبول میشم ولی خب یه استرسی هم داشتم که نمیدونستم دلایلش چیه من خیلی واسه درسم زحمت کشیدم ودوس دارم نتیجه ی زحمتام وببینم وخانوادمو روسفید وسربلندشون کنم ومطمئنم که همینطور هم میشه

مبین: به چی می اندیشی خواهر

من: حس خوبی دارم ولی به استرسی هم دارم که نمیدونم چیه

مانده: ایشالله که نتیجه ی زحمتامون خوب باشه

هممون باهم گفتیم: ایشالله

مهدیه: اقا من دلم گرفته بریم دور دور

من: تو کی دلت گرفته نیس خواهرجان

خلاصه کلی گفتیم وخندیدیم حدود دوساعت بعد بچه ها رفتن وقرارشد که فردا باز دوره هم جمع شیم که نتایج وببینیم

از اتاقم رفتم بیرون که دیدم مامان توی آشپزخونه داره آشپزی میکنه فکر شیطانای به سرم زدو آروم آروم وباقدمای بلند رفتم پشت سرشو دستمو دور کمرش حلقه کردم که یهو از جاش پرید وگفت: مهران نکن زشته

یهو زدم زیرخنده که مامان برگشت سمتم وگفت: زلیل نشی دختر توبودی؟؟؟

من: نخیر آقامهران بود

و دوباره زدم زیرخنده

مامان: کوفت بچه پرو

مبین: به چی میخندی بگو ماهم بخندیم

من: فضولیش به تونیومده

مبین: عع مامان ببینش

مامان بالحن باحالی گفت: ببیا دیدمش

یهو صدای بابا اومد که گفت: باز شما شیطونا خانوم منو تنها گیر اوردین؟

رفتم لپشو بوسیدم وچشمک زدم وگفتم: نترسین خانوم شماکم نمیاره ماهم به خودش رفتیم

بابا خندیدوگفت: ای شیطون... خو برا همین زبونشه که عاشقش شدم دیگه

هممون زدییم زیرخنده وخلاصه اون شبم به خوبی گذشت وصبح روز بعدشم من آماده شدم ورفتم خونه تیناشون قرار بود هممون دوره هم جمع بشیم

. هممون بااسترس به صفحه مانیتور خیره شده بودیم

من:تینا تو بزنی

تینا:فکرشم نکن منکه همونجا غش میکنم بزا بگم متین بیاد
هممون سرمونو تکون دادیم وتینا متین وصدا زد واو نم اومد

متین:چپشده

تینا:متین بیا تو ببین ماجرعت نداریم

متین اومد نشست روی صندلی شروع کرد به چک کردن

متین داداش بزرگه تیناست که ۲۴سالشه وپسره خیلی باحالیه وهمیشه پایه ی ماست وواقعا مثل داداشم دوشش دارم باهانش
راحتم..باصدای متین به خودمون اومدیم

متین:مهدیه عدالتی دانشگاه دولتی تهران

مهدیه جیغی از خوشحالی زدو ذوق زده شده بود بهش تبریک گفتیم ولی خودمون هنوز تپش قلبمون رو دوهزار بود

متین:تیناسعدت دانشگاه دولتی تهران

تینا پرید بغل متین وکلی بوسش کردو خیلی خوشحال بود

متین:مائده فروزان دانشگاه دولتی تهران

مائده هم کلی خوشحالی کردو حالا فقط من مونده بودم وچشمام وبستم

متین:مینابیات(سرشو باتاسف تکون دادوگفت)قبول نشدی

حرفش خیلی سنگین بود واسم ونمیتونستم حضمش کنم اشکام راه خودشونو پیداکردن ویکی پس از دیگری میباریدن یهو متین
بغلم کردوگفت:آبجی جونم غلط کردم به خدا شوخی کردم توام قبول شدی قربونت برم

من:خیلی نامردی متین توکه میدونی من چقد عذاب کشیدم چرا اذیتم میکنی

متین:ببخشید فدات شم غلط کردم

من:باشه بخشیدم

متین لپمو بوسیدوگفت:قربون ابجی کوچولوم

تینا:هوی هوی میناخانوم خوب داداش منو صاحب شدیا

متین:حسودبدبخت تو تنها خواهر من نیسی همتون خواهرامین

لبخندی بهش زد واونم جوابمو با لبخند داد

متین:راستی به همتون تبریک میگم ولی خب یک مشکلی هست

من:چی

متین:اینکه تهران قبول شدین وباباها نمیزارن برین واگه اونا بزارن من نمیزارم

وای خدا پس دلیل استرسم همین بود

من:متین جان تو روخدا به کاریش بکن تو که میدونی ماچقد زحمت کشیدیم واقعا حقمون نیس که به راحتی ازش بگذریم

متین:شوخی کردم من باهانشون صحبت میکنم

هممون جیغی از خوشحالی زدیم وپریدیم بغل متین متین باخنده:خرس گنده ها خجالت بکشین کمرم شکست

هممون پریدیم پایین وکلی مسخره بازی دراوردیم ودیگه عزم رفتن کردیم

.

.

.

بااسترس روبه روی بابا نشسته بودم وناخونامو میجوییدم

بابا:کندیشون

باگجی گفتم:چیو

بابا:ناخوناتو

لبخند پر استرسی زدم که باباگفت:احساس میکنم یه چیزی میخوای بگی...بگو عزیزم راحت باش

من:نه..ینی آره خب...نمیدونم چجوری بگم

بابا:خیلی راحت

من:راستش بابا..من ...م من دانشگاه قبول شدم

بابا باخوشحالی گفت:وای افرین دخترگلم اینکه خیلی خوبه پس چرا توانقد پریشونی؟؟

من:خب ..خب یه مشکلی هس

بابا:چه مشکلی؟

من:تهران قبول شدم

یهو بابا اخماش رفت توهم

بابا:فکره دانشگاه واز سرت بیرون کن

من:بابا شماکه میدونی من چقد زحمت کشیدم واقعا نامردیه که بگذرم ازش

بابا:همین که گفتم دیگم حرفی نشنوم

من:بابا اچه...

بابا:اچه واما واگر نداریم تمام

با گریه دوییدم توی اتاقم ودرم محکم بستم

خدایا اچه چرا اینجوری شد منکه تمام سعیمو کردم مشهد قبول شم ولی..

دوساعتی توی اتاق بودم که دره اتاق زده شدومامان واردشد

مامان:دخترقشنگم بیا شامتو بخور

من:نمیخورم

مامان:ینی چی که نمیخورم از صبح هیچی نخوردی

من:مامان نمیخوام نمیخوام نمیخوام

مامان:انقد خودتو عذاب نده مامان جان من با بابات حرف میزنم سعی میکنم راضیش کنم

با کلی حرف زدن مامان بلند شدم ورفتیم نشستیم منکه فقط با غذا بازی میکردم که با حرف بابا کلا دیگه نخوردم

بابا: ببین مینا خودتم میدونی که من فقط به خاطره صلاح خودته که میگم نمیزارم بری وتوهم نباید رو حرف من حرف بزنی ودیگم نشنوم کسی توی این خونه راجب تهران رفتن حرفی میزنه چی تو چی مامانت... اینو گفتم که بدونی مامانت اگه بیاد باهام حرف بزنه وسعی کنه که راضیم کنه نمیتونه

...دیگه طاقت نیاوردم فقط رفتم تواتاقم وشروع کردم به گریه کردن وزنگ زد من به تینا بعد دوتا بوق جواب داد ومشخص بود که خیلی خوشحاله

تینا: سلام عشقم

من: سلام

تینا: چیزی شده؟؟ راستی بابام راضی شد متین راضیش کرد وای مینا نمیدونی چقد خوشحالم توچی؟؟

من: بابام راضی نمیشه شما برین

تینا: ینی چی؟؟ من: ینی اینکه بابام میگه این فکرو ازسرت بیرون کن که بزارم بری تهران

تینا: نگران نباش من به بابام میگم که با بابات صحبت کنه

من: میدونم که راضی نمیشه

تینا: عع انقد منفی نباش

من: بچه های دیگه چی؟؟

تینا: اونام راضی شدن

من: خوش به حالتون

بعدم گوشیهو قطع کردم ودوباره گریه

دوروز گذشت ومن کلا پنج روز دیگه وقت داشتم که بابارو راضی کنم... از دوروز پیش اصلا از اتاقم بیرون نرفتم وخوراکم شده بود گریه کردن وفقط یکدفعه دیگه به بابام گفتم که بازم حرفش همون بود

توی این دوروز هرچی مامان اصرار کرد که برم بیرون ولی نمیرفتم حتی بابای تینا ومانده ومهدیه هم با بابام صحبت کردن ولی حرف حرفه خودشه حتی متین هم اومده صحبت کرده ولی انگار نه انگار

داشتم تو تلگرام میچرخیدم که دره اتاق باز شدومینا اومد داخل

مینا: مینی جونه من چرا اصلا نمیای بیرون؟

من: برو بیرون مینا حوصله ندارم

مینا: تو بیجا کردی که حوصله نداری

من: عع من ازت بزرگترما

خواست جواب بده که دره اتاق باز شدوقامت بابا جلوی در نمایان شد وای که چقد دلم واسش تنگ شده بود توی این دوروز

سلام زیرلبی گفتم که جوابمو داد

بابا: مینا برو بیرون میخوام باخواهرت صحبت کنم

مینا: چشمشششش

ورفت بیرون وباباهم دروبست ونشست کنارم

بابا: مینا واسه رفتنت یه شرطی دارم

باین حرف بابا سریع برگشتم سمتش وباخوشحالی گفتم: هرچی باشه قبوله

ولی باحرفی که زد تمام خوشحالیم یکجا فروکش کرد

بابا: اقای همتی واسه پسرش ازت خاستگاری کرده وسینا هم تورو خیلی دوست داره وپسره خوبی هم هس اگه باهاتش ازدواج کنی میتونی بری من: ب..بابا شماکه اینجوری نبودی چرا الان اینکارو میکنین بامن؟؟

بابا: فکراتو بکن پنج روز دیگه بیشتر وقت نداری

سرمو تکون دادم وباباهم رفت بیرون به تینا پیام دادم که هممون جمع شیم بریم رستورانی چیزی اونم جواب داد که بریم کافی شاپ همیشگی منم سریع آماده شدم ورفتم بیرون وبه راننده گفتم که منو برسونه

ده مین بعد رسیدم ورفتن داخل که بچه هارو دیدم که یک گوشه نشستن رفتم سمتشونو سلام کردم

مهدیه: چی شده

من: بابام واسم شرط گذاشته

مائده باذوق گفت: اینکه خیلی خوبه

من: اره ولی شرطشو نمیتونم قبول کنم

تینا: چرا؟؟

من: چون بابام میگه اقای همتی واسه پسرش ازم خاستگاری کرده واگه باهاتش ازدواج کنم میتونم بیام تهران یابایدباون ازدواج کنم یا باکس دیگه

تینا متفکر گفت: خب مسلما تو باسینا ازدواج نمیکنی پس کیو پیدا کنیم که صوری ازدواج کنین؟

من: هیچکس راضی به همچین کاری نمیشه

بعو ازاینکه یک چیزی خوردیم هممون از جامون بلند شدیم که یهو یکی از پسرای میز بغلیم که خیلییییی جیگر بود گفت: آرتان اگه بری دیگه نه من نه تو

این پسر دیگه هم که انگاری اسمش آرتان بود چشم ابرویی واسه پسره رفت وبعدشم اومد سمت ما

آرتان(چه زود پسر خاله شدم): ببخشید خانوما

من: فرمایش

آرتان: اوممم راستش ما صداتونو شنیدیم که داشتین راجب چی حرف میزنین ومن یک پیشنهادی دارم

من: برو بابا

خواستم برم که گفت: خواهش میکنم گوش کنین

من: بفرما

آرتان: راستش دوست من همین مشکل واسش پیش اومده ولی خب واسه دانشگاه نیس مامانش گیر داده که باید ازدواج کنی واونم با دختر خالت واگه باون ازدواج نکنی باید تا یک هفته دیگه یکی دیگه رو پسند کنی وگرنه مادری نداری

من: خب

آرتان: خب شما به دردم میخورین دیگه

یهو همون جیگره ظاهر شد وگفت: آرش ببند دهن تو بزار خانوما برن

من: ببخشید ولی من با این موضوع مشکلی ندارم

آرتان: بفرما دیدی گفتم سامیار خان

..پس اسمش سامیاره

سامیار: میشه بشینید خانوم؟؟

یک میزه هشت نفره انتخاب کردیم هممون نشستیم

سامیار: خب آرتان موضوعو که بهتون گفت پس شمام مشکل ندارین

من: بله

سامیار: من میرم وبه مامانم میگم کسبو دوس دارم وشمارو بهش معرفی میکنم وشمام همینکارو بکنین

من: خب

سامیار: و ما تشریف میاریم واسه امر خیر(پوزخندی زدو ادامه داد)هرچندکه واسه ما خیرنیس

من: اوکی

خواستم بلند شم که گفت: میشه شمارتونو بگین؟؟

من: چرا؟؟

یهو یکیشون زد زیر خنده وگفت: آخه خواهره من چجوری میخواین باهم در ازتباط باشین؟

ای خاک بر سرم کنن که انقد خنگم

من: بله یادداشت کنین

شماره رو گفتم که گفت: اسمتون؟؟

من: مینا

سامیار: اوکی پس فعلا

و بلند شدن ورفتن عجب که دخترا ساکت بودن بهشون نگاه کردم که چشمای همشون برق میزد

تینا: ایول رفتم خونه که دیدم بابا نشسته روی میل

من: سلام بابا میخوام باهاتون صحبت کنم

بابا: سلام بیا بشین دخترم

کنارش نشستم وگفتم: بابا توروخدا زود قضاوت نکنین راستش من... من کسبو دوس دارم

بابا اول تعجب کرد ولی بعدش گفت: کیو

من: اسمش سامیاره

بابا: خب بقیه مشخصاتش

وای خدا ازش اطلاعات نگرفتم

من: اومم من برم لباسام و عوض کنم میام

بابا سری تکون داد سریع رفتم تو اتاقم و شماره سامیارو گرفتم بعد سع تا بوق صدای بم مردنش پیچید توی گوشی

سامیار: بله؟؟

من: سلام

سامیار: سلام بفرمایین

من: من مینام

سامیار: اها خب امرتون

من: راستش من اطلاعات شمارو نگرفتم

سامیار: اوکی... من سامیار صالحی ۲۶ساله وشرکت برند آدیداس دارم ویک خونه مجردی هم دارم..سوال دیگه ای هم هست؟؟

من: او ممم نه دیگه

سامیار: حالا نوبت شماست

من: من مینابیات... ۱۹ ساله والانم کنکور دادم وتوی تهران دانشگاه دولتی قبول شدم که بابام نمیزاره برم ومیگه باید ازدواج کنی...

خلاصه تمام خصوصیاتمو گفتم وخدافظی کردیم ورفتم بیرون

بابا: خب؟؟

برای بابا توضیح دادم

بابا: باید تحقیق کنم

من: باشه

دوروز بعد

بابا: وروجک بیا اینجا ببینم

رفتم کنار بابا نشستم که خیلی هم خوشحال بود

بابا: من واقعا به تو افتخار میکنم وهمچنین به سلیقت احسنت میگم

من: چپشده

بابا: راجب سامیار تحقیق کردم خانواده ی خیلی خوبی هستن وپسره هم عالیه وهیچی کم نداره وخیلی هم خوش برخورده واینکه من قبولش دارم

خیلی خوشحال شدم که بابا قبول کرده

بابارو بوسیدم ورفتم تو اتاق به سامیار پیام دادم که بابام قبول کرده اونم جواب دادوگفت امشب مامانش زنگ میزنه و واسه فردا شب میان

خلاصه مامان سامیار زنگ زدوخیلی سریع روز خاستگاری رسید

یک سارافون سفیدسورمه ای وساپورت سورمه ای پوشیدم وروسریمم مدل دار بستم و موهامم فرق کج کردم رژ آجری ورژگونه آجری هم زدم وخط چشم هم کشیدم وبایک ریمل به آرایشم خاتمه دادم کفشای پاشنه پنج سانتیمم پوشیدم ورفتم بیرون

مامان: ای جونم دورت بگردم دختر خوشگلم ایشالله سفیدبخت بشی

لبخندی زدم وبه مبینا که تیپ زده بود نگا کردم قربونت برم چه خوشگل شده خواهرم

صدای آیفن بلند شد ومن هول شدن سریع رفتم توی آشپزخونه صدای احوال پرسی هاشون میومد وده مین بعد مامان منو صدا زد که برم بیرون

قهوه هارو برداشتم وباسترس رفتم بیرون همشون بلند شدن

من: سلام خیلی خوش اومدین بفرمایین

مامانش باخوشرویی جوابمو دادوباباشم همینطور ویک دختره حدودا بیست ساله هم باهاشون بود که حدس میزدم خواهر سامیار باشه اونم لبخندی زدو نشست

تازه دقت کردم که چقد سامیار مغروره اه اه

بعد از کلی حرف زدن گفتن: اگه میشه این دوتا جوون برن باهم صحبت کنن

سامیار: بیخشید عذر میخوام آقای بیات ولی منو مینا خانون صحبتامونو کردیم باهم

بابا لبخندی زدوگفت: پس دیگه مشکلی نیست ونظر دخترم مهمه

همه سرا برگشتن سمت من

سرمو با خجالت انداختم پایین وگفتم: اگه خانوادم راضی باشن منم مشکلی ندارم

همه دست زدن وبا لیخند نگامون میکردن

سمیه جون(مامان سامی): خب پس بهتره فعلا یه صیغه محرمیت ببینشون خونده بشه

همه قبول کردن وسامیار اومد کنار من نشست وبا بله گفتن من همه رست زدن ومن محرم سامی(مخفف سامیار) شدم

سمیه جون یه جعبه داد دسته سامیار که سامیار آروم کنار گوشم گفت: دستتو بیار بالا

دستمو بردم بالا وبدون هیچ تماسی به دستم انگشتر و دستم کرد

آقای صالحی: خب آقامهران شما برو دست این دوتا جوون و بزار تو دست هم

وای خدا حالا نمیشه دست همو نگیریم؟؟

بابا اومد سمتم ومنو بوسید و دست منو گرفت و گذاشت تو دست سامیار

انگار برق دویست ولتی بهم متصل شده باشه لرزیدم و داغ شدم

مامان: خوشبخت بشین ایشالله

من: مرسی مامانم

خلاصه باهمه روبروسی کردیم وبعدشم اونا عزم رفتن کردن

سامیار: آقای بیات...

بابا پرید وسط حرفشو گفت: بابا صدام کنی راحت ترم

سامیار: چشم باباجان اگه شما اجازه بدین فردا من بیام با مینا خانوم بریم کارای دانشگاهتونو بکنیم

وای منکه کلا یادم رفته بود خداخیرت بده

بابا: دیگه اجازه مینا دست شماست پسر

سامیار خدافظی کردو رفت بیرون صبح باصدای گوشیم از خواب بیدار شدم بدون اینکه نگاه کنم طرف کیه گفتم: ها

باصدای سامی صاف نشستم سره جام

سامی: ها چیه دختر

من: او مممم سلام

سامی: علیک سلام.. بیا پایین منتظرم

گوشیو قطع کردم سریع آماده شدم ورفتم بیرون باژس خاصی به ماشینش تکیه داده بود وقتی بهش رسیدم سلام کردم که پیشور باسر جواب داد ومنم نشستم تو ماشین.. بین راه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد

با ایستادن ماشین از پاشین پیاده شدیم خیلی ذوق داشتیم که میخوام کارامو بکنم... یک ساعت بعد کارا انجام شدو بابچه ها قرار گذاشتیم که سه روز دیگه بریم تهران

سامی: یک خونه واستون گرفتم توی آپارتمان خودمونه و واحد روبه رویه

من: باشه مرسی

سری تکون دادومن ورسوند خونه

من: سلامممم

مامان: سلام دخترم کارت تموم شد؟

من: بعله

مامان: خب خداروشکر

لبخندی زدم و رفتم توی اتاقم

به بچه ها خبر دادم و بعدشم خوابیدم

سه روز بعد

بالاخره روز موعود رسید و الانم داریم خدافظی میکنیم

توی این سه چهارروز مبینا با سامیار صمیمی شده بود و الا سامیار اخماش فقط برا منه با بقیه که خوبه منگله به خدا با بابا خدافظی کردم و کلی سفارس کرد که مواظب خودم باشم و بعدشم مامان که یکسره داشت گریه میکرد باهش خدافظی کردم و مبینا هم که کلی گریه کرد

مبینا: گفته باشم ها منم تعطیلا میام پیشتون

من: باشه گلم بیا

سامیار: هروقت تعطیل شدی خودم میام دنبالت

مبینا: پرید بغل سامیار و گفت: مرسی داداش سامی

سامیار خندید و گفت: بیایین خرس گنده خجالت بکش

همه داشتن میخندیدن و من تازه متوجه چال گونه ی سامی شدم ای جونم چقد تو ناز میخندی... بیهو تو جمع گفتم: سامی تو که انقد قشنگ میخندی چرا همش اخم میکنی؟؟ اخمات برا منه؟؟

سامی باشیطنتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت: باشه خانوم حالا بعدا برات میخندم میدونستم که چون توی جمعیم اینطوری رفتار میکنه ولی خب از لفظ خانوم خیلی خوشم اومد

تینا: دیر شدا بدویین

من توی ماشین سامی نشستم و تینا و مهدیه و مانده هم توی ماشین تینا نشستن و راه افتادیم یه جایی با دوستای سامی قرار گذاشته بودیم وقتی رسیدیم آرتان اومد سمتمون

آرتان: سلام به همگی

هممون جوابشو دادیم

سامی: کو امیرحسین و بابک؟؟

آرتان: تک ماشینن داداش شما باخانومت باش

سامی: هه خالانووم... من خانومم کجا بوده داداش بیاین تو ماشین من

ینی رسما داشت منو از ماشینش بیرون میکرد

من: هه نگران نباش من خودم میرم وای نمیستادم تو ماشین تو

خواستم برم که آرتان بازومو گرفت و گفت: بیا برو مینا این کارا چیه شمادوتا میکنین

من: نه من میخوام با دوستام باشم

امیرحسین: سلام چپشده

آرتان: هیچی این برج زهرمارمون زنداداش و ناراحت کرد

سامی: آرتان میزنم تا انقد زنداداش زنداداش نکن

خلاصه دیگه من سوار ماشین دختر شدم

مهدیه: این قوزمیت چی بهت گفت؟؟

من: هیچی حوصله ندارم بریم

مائده: تینا آهنگ بزار یکم قر بدیم حرص این الدنگارو دربیاریم

تینا آهنگ ماکان بند رو گذاشت

(صدای خنده هات هنوز توی گوشمه

عطری که میزنی رولباسی که میپوشمه

دیگه بدون من یه قدمم بردار

یه چیزی بت میگم ایندفعه رو نه نیار (همراه با آهنگ قر میدادیم و همخونی میکردیم و جیغ جیغ میکردیم) هر بار این درو محکم نیند
نرو این چشمای ترو نکن تو بدترو)

باتموم شدن آهنگ دیگه نفهمیدم کی خوابم برد با صدای مهدیه از خواب بیدار شدم

من: ها

مهدیه: پاشو بریم ناهار

به زور از خواب بیدار شدم و رفتیم بیرون که دیدم دخترا توی یک آلاچیق نشستن و پسرا هم توی یک الاچیق ... از کنار پسرا رد
شدم که با صدای سامیار به خودم اومدم: آگه انقد با نازم راه نری خدا قبول میکنه

برگشتم سمتشو گفتم: به خودم مربوطه

خواست حرف بزنه که بابک گفت: عع بس کنین دیگه شما دوتام

من: منکه حرفی نزدم ایشون شروع کردن

امیرحسین: باشه مینا برو پیش دخترا و لش کن

سری تکون دادم و رفتم سمت دخترا

تینا: بچه ها موافقین حرصشونو دربیاریم؟؟

من: پایتم

الکی شروع کردیم به بلند خندیدن انقد الکی خندیدیم با صدای امیرحسین به خودمون اومدیم

امیرحسین: میشه بگین ماهم بخندیم؟؟

من: برو باو

امیر: بابا مینا اینکارارو نکن درسته که ازدواجتون صوریه ولی بازم زنشی و غیرت داره و توام الان ناموسش محسوب میشی

من: بیا پایین از ممبر باو

امیر: خیلی لجبازی

بعدشم رفت و سفارشامونم آوردن و شروع کردیم به خوردن وقتی تمون شد من رفتم که حساب کنم و کیف پولمو دراوردم

من: ببخشید آقا حساب ماچقدر میشه؟؟

مرد: ۱۰۵

خواستم پول دربیارم که یهو بازوم توسط سامی کشیده شد

من: چیه

سامی: بیا برو انقد رو عصاب من راه نرو

من: من چیکا به عصاب تو دارم من اوادم حسابمو پرداخت کنم

سامی: تاوقتی مرد همرا تون هس نیازی نیس شما دس تو جیبیت کنی

من: برو حوصله ندارم

دوباره خواستم پول بدم که دستم وگرفت وپرتم کرد اونطرف که افتادم تو بغل شخصی سرمو که بلندکرد امیرحسین دیدم کمکم کرد که وایسم

امیر: خوبی؟؟

من: به لطف دوستتون بله

بعدشم رفتم سمت ماشین وبعدهم همه راه افتادیم وپیش به سوی تهران

ساعتای دوشب بود که رسیدیم و جای یک ساختمون بزرگ پارک کردیم

آرتان: شمارین تو من ماشینتونو پارک میکنم

دنبال سامیار وارد شدیم وطبقه ی سوم از اسانسور بیرون اومدیم

سامیار روبه دختر اگفت: اینجا خونه شماس واینجام خونه پسرا واین اخریم خونه منو مینا

من: باشه که من بیام پیش تو

سامی: این فقط مال زمانیه که یکی از اعضای خانوادمون میان اینجا ماباید پیش هم باشیم

بدجوری ضایع شدم خخخخ

همه وارد خونه شدیم خونه ی خیلی قشنگی بودو دوتا اتاق خواب داشت منو مهدیه توی یکی و تینا وماندم توی یک اتاق سریع لباسامونو عوض کردیم ونفهمیدم کی خوابم برد بادردی که توی ناحیه ی کمرم بود از خواب بیدار شدم و

خواستم پاشم که دیدم نمیتونم یاخدا ینی فلج شدم؟؟ نه خدایا التماسست میکنم بامن اینکارو نکن خدایا خواهش میکنم

دیگه داشت گریم میگرفت یهو سرمو برگردوندم که دیدم بلهههه مهدیه منو محکم بغلم کرده ولم نمیکنه لامصب

من: هوی بابو پاشو گمشو لهم کردی

مهدیه: بگیر بخواب

من: عع پاشو مسخره نزار باروش خودم بیدارت کنما

مهدیه: اه نمیزاری بخوابم که

من: پاشووووو

سریع توجهاش سیخ نشست وگفت: خیلخب حالا چرا داد میزنی

من: ببند

رفتم توی سرویس بهداشتی وکارای مربوطه رو انجام دادم و اومدم بیرون

امروز روز اول دانشگاهمون بودو خداروشکر که ساعت دوازده کلاس داشتیم والانم ساعت ده بود سریع آماده شدم یک ریمل وبرق لبم زدم ورفتم بیرون بچه ها هم آماده بودن سوار ماشین شدیم وپیش به سوی دانشگاه

وقتی رسیدیم ماشین پارک کردو پیاده شدیم شماره کلاسو نگاه کردیم سریع رفتیم داخل کلاس وکنار هم نشستیم دربارش شدو ایتاد وارد شدو دهن ماچهارتا باز مونده بود یا ابوالفضل این استاده ماست؟؟ پس چرا هیچی بهم نگفته؟؟ وای خدایا خودت به خیر

بگذرون

سامیار شروع کرد به حرف زدن

من: برو حوصله ارتان

ارتان: اوخی چیشدع ابجی کوچیکه

من: چرا بهمون نگفتین؟

ارتان: خواستیم سوپرایز شیم

تینا ادا درآورد وگفت: چقدم سوپرایز شدیم

ارتان: اینجوری نکن زشت میشی کوچولو

تینا: باحرص: کوچولو عمته

ارتان: من عمه ندارم

تینا: خب دختر عمته

ارتان: خنگ جان وقتی عمه ندارم دختر عمه هم ندارم دیگه

تینا: اه اصلا به من چه هر خری میخواد باشه

ارتان: اره اصلا تویی

تینا: به من میگی خر؟؟

ارتان: عع به خر توهین نکن

تینا دوبید سمت ارتان وگفت: میکشمت

یهو ارتان به یک دختره عملی وپرعشوه برخورد کرد

ارتان: عذرمیخوام

خواست بیاد اینطرف که یهو دختره بهش زیرلنگی زد که افتادودختره هم افتاد روش وباناز گفت: وای ببخشید عزیزم

ارتان بالخم گفت: عیبی نداره فقط لطفا بلندشید

دختره باناز بلند شدوخواست دست ارتان وبگیره که خودش بلند شدو اهمیتی به دختره نداد

تینا: خوب حال کردی نه؟؟

ارتان: براچی

تینا: دختره انقد نازمیآورد

ارتان: عوق انقد بدم میاد از اینجور دخترا

من: دقیقاً

خلاصه داشتیم حرف میزدیم که بابک وامیرحسین وسامی هم به جمعمون پیوستن

بابک: خب دیگه جمعمون جمع شد

من: بله

سامی: ولی به نظر من آگه یکی از جمعمون حذف بشه خیلی بهتره

من: هه شعورتو نشون میدی اقا سامیار

بعدشم از جمعشون خارج شدم که یهو بازوم کشیده شده برگشتم که باقیافه ی اخموی بابک روبه رو شدم

بابک: مینا اذیت نکن بیا برو

من: من میرم خونه

به صدا کردناشونم اهمیتی ندادم وتاکسی گرفتم ورفتم خونه

تینا

با نفرت به سامی نگاه کردم وگفتم: خیلی نامردی

سامی: ساکت باش تینا حوصله ندارم

ارتان: سامی این چه رفتاریه که تو داری؟؟

من: بچه ها بیاین بریم اون الان تنهاس حالش خوب نیس باز مشکلی براش پیش نیاد(اخه مینا مشکل قلبی داره)

امیرحسین باترس گفت: مگه مشکلی داره؟؟

من: راستش خب قلبش مشکل داره

با این حرفم سامی سریع از جاش بلند شدوگفت: نمیتونستین زودتر به من بگین؟؟

من: هه خیلی هم برات مهمه؟؟

ارتان: بسه ترانه بریم خونه

همه راه افتادیم سمت خونه دلم شور میزد به خاطر همین تند تر رانندگی کردم وقتی وارد خونه شدیم پسرا هم داشتن میومدن داخل که سامی گفت: تینا برو ببین مینا پوشیدس یا نه

واردشدم ودیدم که رومبل دراز کشیده پوشیدس وپسرا رو صدازدم رفتم سمت مینا که دیدم داره تند تند نفس میکشه ودستشم رو قلبشه

من: یاخدا مینا خوبی؟؟

همه سریع اومدن سمتم

سامی نشست کنار مینا ودستشو گذاشت رو قلب مینا

سامی: لعنتی کند میزنه

امیر: سریع باید ببریمش بیمارستان

سامی: مینا مینا توروخدا نخواب

سامی خیلی ترسیده بود سریع بردیمش بیمارستان

یک ساعت بود که دکتر داشت معاینش میکرد وقتی از اتاق اومد بیرون همون دوییدیم سمتش

سامی: چیشد دکتر

دکتر: شماچیکارشی؟

سامی مکئی کردو گفت: خانومم هستن

دکتر: دعوا کردین باهم؟؟

اه خو به توجه

سامی کلافه دستشو توی موهاش کردوگفت: بله

دکتر: خیلی باید حواستون بهش باشه الانم خداروشکر خطر رفع شد

سامی: ممنون

هممون نفس راحتی کشیدیم ورفتم توی اتاق مینا چشش به سامی که افتاد چشماشو بست وگفت: لطف کن برو بیرون

سامی بالحن ناراحتی گفت: مینا

مینا: گفتم برو بیرون

ارتان دست سامی رو گرفت و بردش بیرون

امیر: خوبی مینا؟؟

مینا: بدنیستم

سامی رفت کارای ترخیص مینارو انجام دادو راه افتادیم سمت خونه

سامیار

خدایا من چرا اینجوری کردم چطور تونستم همچین حرفی بزنم وای خدا منو ببخش باصدای گوشیم به خودم اومدم نگاه کردم که اسم "مامان" خودنمایی میکرد

من: جانم

مامان(مامان مینا): سلام سامیار جان خوبی پسرم؟؟

من: سلام مامان مرسی شما خوبین؟؟

مامان: خوبم سامیار مینا کجاس؟؟

وای خدا الان چی بهش بگم

من: اوممم همینجاس چیزی شده؟؟

مامان: اخه گوشیشو جواب نداد نگران شدم

من: نه نگران نباشین خوبه

مامان: باشه حالا بعدا زنگ میزنم باهات صحبت میکنم

من: باشه

مامان: کاری نداری؟؟

من: نه مامان جان خدافظ

مامان: خدافظ

گوشیو قطع کردم و رفتم توی اتاق که دیوم مینا داره لباس میپوشه

من: بچه ها همیشه تنهامون بزارین؟

مینا: نیازی نیس

من: با شما نبودم

مینا: بچه ها برن منم میرم

و بلند شد که همراه بچه ها بره که بازوشو گرفتم و روبه بچه ها گفتم: برین الان میایم

اونا رفتن بیرون

مینا: بفرما

من: چرا اینطوری میکنی؟

مینا: هه ولم سامی حوصله ندارم

من: مینا وقتی دارم باهات حرف میزنم عین آدم جوابمو بده

مینا: دست پیش میگیری که پس نیوفتی؟؟

من: مینا داری عصاب منو بهم میریزی

مینا: سامی حوصلتو ندارم میفهمی؟؟

دستم رفت بالا که بزنم تو صورتش ولی یهو دره اتاق باز شد و آرتان با تعجب گفت: سامی چیکاداری میکنی؟؟

به مینا نگاه کردم که دستش رو قلبش بود و چشماشم فشار میداد

وای خدا باز چپشده

دستمو گذاشتم روی دستشو گفتم: مینا چپشده

چشماشو باز کرد و چندتا نفس عمیق کشید و بدون اینکه محلم بده رفت بیرون *مینا*

به خونه که رسیدیم خودمو انداختم توی اتاق و درم بستم واقعا حالم بد بود خدایا اخیه این چه بلاهاییه که سره من میاری

هی خدا چی بگم دیگه معلوم نیس آخر و عاقبت ماچی میشه و چه حکمتی توی اینکار هست رو نمیدونم

اینقد فک کردم کم کم چشمم گرم شد و یه خوابی عمیق فرو رفتم

با صدای مهدیه از خواب بیدار شدم

مهدیه: مینا.. مینی.. خله من.. منگل من

من: اه چته

مهدیه: پاشو گمشو چقد میخوابی

من: ساعت چنده؟

مهدیه: هفت شبه

من: واقعا؟؟

مهدیه: اره

سریع از جام بلند شدم که مهدیه گفت: مینی آماده شو میخوایم بریم دور دور

من: حوصله ندارم

مهدیه: غلط کردی پاشو گمشو

خلاصه انقد اصرار کرد که مجبور شدم قبول کنم

دست و صورتمو شستم و پشت میز آرایشیم نشستم

ریمل ورژ زدم و دیگه حوصله نداشتم که بیشتر آرایش کنم پس بلند شدم و مانتو طوسی و شلوار طوسی و شال طوسی پوشیدم

و رفتم بیرون که بچه ها آماده بودن و تازه پی بردم که هممون تیپ طوسی زدیم چه باحال

کفش اسپورتای طوسی پوشیدم و رفتیم بیرون که همون موقع آرتان از خونشون او مدیبرون چشمش که به تینا افتاد اول چشمش

برق خاصی زد ولی یهو جاشو داد به یه اخم و حشتناکی و روبه تینا گفت: کجا به سلامتی

تینا: میریم دور دور

آرتان: بالین وضع؟؟

نگاهی به تینا انداختم که آرایشش یکم زیادی بود

تینا: فک نمیکنم به شماربیطی داشت باشه

آرتان پوزخندی زد و گفت: راست میگی به من ربطی نداره

بعدشم رفت وما باتعجب به رفتش نگاه میکردیم

مانده: وایا این دیگه چش بود

تینا: هیچی کم داره

من: ولش بریم همه سوار ماشین شدیم پیش به سوی ددر دودور

آهنگ دستم تودست یاره حامدهمایون وگذاشتم

(دستم تودست یاره

قلبم چه بی قراره

به به به چی میشه امشب

باروووون اگر بیاره

چه شاعرانه

(همراه با آهنگ بلندبلند میخوندیم وقر میدادیم)

یه چتره خیسو

دریاکنار وپرسه های عاشقانه

زل میزنم به... چشمای مستنت

سرروی شونت میگذارم بی بهانه)

ماشینو پارک کردم

من: بریزین پایین

پیاده شدیم و رفتیم داخل رستوران گارسون خوش آمدگفت وگفت: چی میل دارید خانوما؟؟

هممون سفارشمونو گفتیم وگارسونم رفت

داشتیم حرف میزدیم که گوشیم زنگ خورد مامان بود

من: جانم مامانی

مامان: سلام دختر فشنگم

من: سلام مهساجونه خودم

مامان: صد دفعه گفتم نگو مهساع من مامانتم ها

من: چشم مهساجون حالا غصه نخور

مامان: دلم برات خیلی تنگ شده

من: منم همینطور

صدای جیغ جیغ مبینا از اونور خط میومد

من: چی میگه اون؟

مامان: ببیا باهات صحبت کن از من خدافظ

من: باشه خدافظ

صدای مبینا پیچید توی گوشه

میین: سلام سلام زشته من

من: سلام سلام خنگه من

میین: خنگ خودتی

من: چه میکنی؟؟

میین: هیچی

بعد یهوانگار که یک چیزی یادش اومده باشه جیغی زدوگفت: جییییییغ مینا

من: ها چرا دادمیزنی

میین: منو دوماه از مدرسه اخراج کردن میخوام پیام پیشت

من: اخراجت کردن؟؟

میین: اره

من: چرا؟؟

میین: اخه سیبیلامو زدم وگوشیم بردم مدرسه بعددیگه دیدن و دوماه تادوماه ونیم اخراج شدم

من: چه خبره مگه .. تاجایی که من میدونم فوقش یه هفته تادو هفته اخراج میکنن

میین: خو ماجرممون سنگینه

من: اوکی حالا کی میای؟؟

میین: فردا شب پروازدارم

من: باشه پس میایم دنبالت

میین: اوکی بای

من: بای

گوشیوقطع کردم که همون موقع سفارشارو آوردن

تینا: به به چه گشتم بود

من: تو کی سیری خواهرجان

تینا: گمشو

مأده: ببندین جفتتون بخورین

شروع کردیم به غذاخوردن که یهو... باسرفه های پشت سره هم تینا هممون به سمتش برگشتیم سریع رفتم سمتشو باتمام قدرتم میزدم توکمرش که از اخر گفتم: و...لم...ک...کن(ولم کن)

من: خوبی؟؟

تینا: به لطف شماابه

من: خو خوبه پ

دوباره شروع کردیم به خوردن

بعدازاینکه تموم شد مأده رفت که حساب کنه

مهدیه

مأده که اومدهمه سوارماشین شدیم که میناگفت: خب کجا بریم؟؟

من: بریم شهربازی

تینا: نه بریم بام تهران

همه موافقت کردیم و میناهم روند سمت بام تهران

بارسیدنمون به بام از ماشین پیاده شدیم

کل شهر زیرپامون بودواین بهم حس آرامش میداد واقعا جای دیش و باحالیه

به بچه ها نگاه کردم که اونام توی فک بودن و مشخص بود که دارن مثل من فکر میکنن

تو افکارم غرق بودم که بازنگ گوشتیم نگاهی به صفحه کردم که شماره بابک و نشون میداد

باتعجب روبه بچه ها گفتم: بچه ها بابکه

تینا: ساعت چنده؟؟

مینا زد تو صورتشو گفت: خاک تو سرم ساعت دو نصف شبه

دویدیم سمت ماشین و نفهمیدیم چطوری خودمونو رسوندیم به ماشین

وار دخونه که شدیم باداد سامی مواجه شدیم و میخکوب شدیم سره جامون

سامی: کدوم قبرستونی بودین شما؟؟

مینا: سره قبرتو

سامی: ببندد هنتو دختره ی

ارتان: سامی اروم باش داداش

سامی: فک نکن واسم خیلی مهمی فقط به خاطر اینکه خانوادت تورو به من سپردن نمیزارم هر غلطی که دلت بخواد بکنی

مینا دویدتوی اتاقش و اهمیت نداد منم رفتم توی اتاق خواستم درو ببندم که در بسته نشد برگشتم که بابابک روبه رو شدم بالخم

گفتم: برو کنار میخوام درو ببندم

بابکم متقابلا اخم کردو گفت: میگی کدوم گوری بودین یانه؟؟

من: اصلا به توجه؟؟ سامی شوهر میناس میتونه ازش پرسه ولی تو چیکاره ی منی؟؟

بابک: رو عصاب من راه نرو بگو کجا بودین؟؟

من: نمیگم

بالحن ارومی گفت: بگو

دلم نیومد بهش نگم به خاطر همین گفتم: رفتیم رستوران و بعدشم رفتیم بام دیگه ساعت از دستمون دررفت

بابک: آفرین دختر خوب

بعدشم رفت کنار و منم درو بستم اوووو ففففف روانی شدم

خودمو انداختم روی تخت و خودمو به دست خواب سپردم

مینا

اه اه عصابمو بهم ریخته پسره فک کرده کیه که سره من داد میزنه بیشعور

داشتم باخودم غرغرمیکردم که دره اتاق باز شدو سامی وارد شد

سامی: مامانم زنگ زد مثل اینکه قراره عقد محضری رو گذاشتن واسه یه هفته دیگه

من: ماهم که اصلا ادم نیستین که خانواده هابرای خودشون میبرن و میدوزن فقط ما بایدتتمون کنیم

سامی: چاره ای نیس باید قبدل کنیم

من: مبینا که فردا میخواس بیاد

سامی: دیگه نمیاد

من: اوکی

همون موقع گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود

من: بله

طرف پسر بود و صداشم خیلی آشنا بود

طرف: سلام برجغغه ی خودم

من: سعیدتویی؟

اخمای سامی رفت توهم

سعید: بله که خودمم

من: وای چطوری تو دلم برات خیلی تنگ شده

سعید: منم همینطور ابجی کوچولو

من: کی میای ایران؟؟

سعید: واسه عقد جنابالی تشریف میارم

جیغی از خوشحالی زدم و گفتم: آخ جووووون

سعید خندید و گفت: من فک کردم خوابی خواستم انیتت کنم

من: نه باو بیدار بودم

سعید: خو باش کاری نداری؟

من: نه عزیزم خدافظ

سعید: خدافظ خوشگل داداش

گوشیو قطع کردم و به قیافه ی پرازخشم سامی هم اهمیت ندادم و خودمو زدم به خواب

سعید پسره دوست مامانمه که به من میگه ابجی ومن عاشقشم واقعا درحقم برادری کرده *مأنده*

هممون درجنب و جوش خرید لباس بودیم و امروز من با امیر حسین اومدم که اونم میخواد لباس بخره و منم همینطور

...توی فکر بودم که یهویک لباس شب زرشکی مخمل کوتاه که بالاهاش تور بودو تقریبا میشدگفت که پوشیدس

امیر: به چی نگاه میکنی

من: امیر اون لباسه قشنگه نه؟؟

امیر: آخه بالاهاش توره

یه جوری نگاش کردم که دیگه خفه شد

رفتیم سمت مغازه روبه فروشنده که یک دختره جوون بود داشت امیر و میخور دگفتم: سلام ببخشید از این لباس زرشکیه آگه میشه

سایزم و بدین

دختره یک لبخنده چندشی به امیر زد و گفت: بله براتون میارم

من: ببخشیدا ولی من لباس خواستم نه این اقا

دختره ایشی گفت و رفت که لباس و بیاره امیرم ریز ریز میخندید

من: کوفت

دختره که لباس آورد رفتم پرو و لباس و پوشیدم خیلی عالی بود کبکب تنم بود واقعا بهم میومد امیرم اصرار کرد که بزارم تو تنم ببینه ولی من قبول نکردم بله دیگه مالینیم خخخ

من: همینو میبرم خانوم چقدبدم خدمتون؟

در همین حین کارتمم در آوردم

دختره: لباسش ترکه و قیمتش بالاس

من: عیبی نداره قیمتو بگین لطفا

دختره: ۳۱۰ تومن

کارتمو گرفتم سمتشو گفتم: بفرمایین

که بیهو کارت از دستم کشیده شد و امیر کارت خودشو گرفت سمت دختره

من: نیازی نی...

امیر پرید وسط حرفم و گفت: خانومم منو تونداریم که

دهنم باز مونده بود از تعجب این چی گفت؟؟ خانومم؟؟

نمیدونم چرا به ذره فقط به ذره ها دلم قنچ رفت: heart_eyes:

ولی خودمو اخمو گرفتم و از مغازه اوادم بیرون که امیرم اومد

امیر: اخماتو حالا باز کن خب چیکا کنم دختره خیلی کنه بود منم مجبور شدم گفتم که تو خانوممی

..

چشم غره ای براش رفتم و گفتم: به جابریم که من از تو کارت پول بردارم بهت بدم

امیر: لازم نکرده

من: همینی که گفتم

امیر: مائده بامن کل کل نکن حوصله ندارم... وقتی بایک مرد میای بیرون بیجا میکنی دست توجیبت میکنی

من: باشه پس من بعدا خودم میریزم به حسابت

امیر: شما غلط میکنی

اهمیتی بهش ندادم و رفتیم سمت لباس مردونه و امیرم لباس خریدم خدایی خیلی بهش میومد ای جونم

و اااا من چم شده دیونه شدما

مینا

مائده که لباسشو نشون داد هممون پسند کردیم و قرار شد واسه تینا و مهدیه هم از همینا بخرن

امروزم که دوتا کلاس داریم و باید سره کلاس حضور داشته باشیم و همسره بنده هم استاد امروزمون خخخ

...

وارد کلاس که شدیم و رفتیم سمت چهار تاصندلی که کنار هم بود و نشستیم که همون موقع سامی وارد شد و همه به احترامش بلند شدن

سامی: بفرمایین

همه نشستیم که سیما دختره چندشده دانشگاه با ناز گفت: استااااد خسته نباشین

سامی: منکه هنوز درس ندادم که خسته باشم

دمت جیز سامی جووون

سیما: خب من بهتون انرژی مثبت دادم که روحیه بگیرین

سامی: ولی الان که کلا روحیم فروکش کرد

کلاس رفت رو هوا بس که همه خندیدن و سیما هم باحرص نگاه میکرد

سامی: ساکت

همه ساکت شدن و به سامی خیره شدیم

دوساعت به کوب داشت درس میداد

راستی نمیدونم چرا سارا (همونکه روز اول گیر داده بود به سامی) نیومده چون اونم دوست همین سیماخلس

سامی: خانوم رادمنش چرا غیبت کردن؟؟

سیما: استاد سارا دیگه نمیاد

سامی: خب خسته نباشید دیگه میتونین برین

پوف کلافه ای کشیدم و روبه بچه هاگفتم: دخترا بریم رفتیم بوفه و قهوه خوردیم بعدشم پیش به سوی خونه

وقتی رسیدیم همون موقع ماشینه سامی هم پارک شدواز ماشین پیاده شد داشتیم میرفتم داخل خونه که گفت: مینا یا فرداشب یا پس فردا صبح باید راه بیوفتم بریم مشهد

من: فرداشب میریم

بی هیچ حرف دیگه ای رفتم داخل خونه و درم بستم اه اه پسره ی قوزمیت مغرور فکر کرده کیه که برای من اخماشو توهم میکنه باشه اقا سامی بچرخ تابچرخیم

مأنده: چیکارت داشت

من: باید فردا بریم مشهد

تینا: پس ماهم باهاتون میایم

من: هر جور دوس دارین

مهدیه: چته تو

من: چیزی نیس

مهدیه: غلط کردی یه چیزیت هس

من: نه بابا فقط سرم دردمیکنه

بعدشم رفتم توی اتاقم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد

صبح باصدای گوشی از خواب بیدار شدم به زور یکی از چشمامو باز کردم و به صفحه گوشی نگاه کردم که دیدم مامانه

من: سلام مامان

مامان: سلام دخترم خوبی؟؟ سامیار خوبه؟؟

من: خوبم مرسی سامیار هم خوبه

مامان: خب خداروشکر مینا واست آرایشگاه وقت گرفتم که امشب راه میوفتم تا فردا که رسیدی بری موهاشو رنگ کنی

من: مامان من موهامورنگ نمیکنم تازه اصلاحم دیگه مجبورم (من چون ابرو هام کم پشته تا الان ابرو هام ویرنداشتم و کسی هم نفهمیده ولی خب مطمئنم وقتی بردارم خیلی تغییر میکنم)

مامان: عع و اااا مینا حرف نباشه فردا میری آرایشگاه و موها تم رنگ میکنی تمام

من: همیشه زدر میگین دیگه خدافظ

بعدشم گوشو قطع کرده اه عصاب نمیزارن واسه ادم

رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون بچه ها هم بیدار شده بودن

من: صبح بخیر

تینا: افتاب از کدوم طرف در اومده مینی خانوم ما با ادب شدن؟؟

کوسن میل و برداشتم و پرت کردم سمتش و گفتم: خاک بر سر بی لیاقتت

تینا خندید و گفت: اها الان خیلی بالیاقتم که بهم صبح بخیر گفتی؟؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: بلههههه

مهدیه و مانده هم که داشتن به کل کل ما میخندیدن

من: رو اب بخندین ایکیبری ها

مهدیه نیشو بست و گفت: اییییشششش

خندم گرفته بود شدید ولی جلوی خودمو گرفته بودم که نخندم بعداز صبحانه رفتیم پای تی وی و شبکه نسیم و نگاه میکردیم که همون موقع در زده شد مانده بس که سرش توی تلویزیون بود که همینجوری سرلخت رفت دروباز کرد

مانده

درو باز کردم که امیر حسین با تعجب نگاه کرد (حالا درسته توی مجلسا سرلختیم ولی خب امیر تا حالا منو سرلخت ندیده)

من: بفرمایین

امیر: سامی گفت که بهتوم بگم که بعداز ظهر راه میوفتیم

من: اوکی فعلا

بعدم درو بستم و به بچه هاهم گفتم که برن و سایلاشونو آماده کنن

مینا

چمدونمو بستم و رفتم بیرون ساعتو نگاه کردم که چهاررو نشون میداد و ما تانیم ساعت دیگه راه میوفتیم سریع آماده شدم و رفتم بیرون همه آماده بودن سوار ماشین تینا شدیم و پیش به سوی مشهد

داشتیم باهنگ همخونی میکردم که یهو خوابم برد

با صدای مانده از خواب بیدار شدم

من: ها

مانده: میدونستی که چهار ساعت و نیمه که خوابی؟؟ ماهم شامونو خوردیم؟؟

من: واقعا؟؟

مانده: بله به خرس گفتی زکی برو من جات هستم

من: خب الان کجاییم؟

مانده: شش هفت ساعتی مونده

من: اها

خلاصه يه جا نكه داشتيم وسامس رفت كه واسه من يه چيزي بگيره چون خودشون شام خورده بودن

.
. .
. .
. .

آخيش بالاخره رسيديم سريع جابه جاشديم و من رفتم توماشينه سامي نشستم و مارفتيم سمت خونه وقتی رسيديم زنگ وزدم كه درياصداي تيكي باز شد ومامان باذوق اومدجلوي در خودمو انداختم توي بغلشو گفتم:سلام برمامانيه خوشگلغ خودم

مامان:سلام دخترقشنگم قربونت برم من دلم برات خيلي تنگ شده بود

من:منم همينطور عشقم

مامان سامي رو هم بغل كردواحوال پرسى كردن رفتيم داخل يهو صداي جيب ميبين اومد وپريد توي بغلم

ميبين:واي دلم برات يه ذره شده بود

من:اولا سلام دوما منم همينطور

ميبينا ب سامي سلام كردومه نشستيم دوره هم كه باباهم به جمعمون پيوست وبعداز كلي ملچ وملوچ رضاييت داديم كه بشينيم

بابا:خب بايد سريع تر كاراتونو انجام بدين چون ديگه چيزي نمونه

سامي:واسه لباسه ميناكه ميريم مزون خالم

بابا:خوبه آرايشگاه هم كه همين آرايشگاهي كه براي تالارشه ميره

من:باشه فقط من خيلي خستم ميرم استراحت كنم

(راستي يادم رفت بهتون بگم مايك جوري اومديم كه ساعت ۷صبح رسيديم)

سامي:منم ميرم ساعت ۱۱ميام دنبالت

من:باشه خدافظ

سامي رفت و منم رفتم توي اتاقم وخواييدم

وقتي بيدار شدم ساعت نگاه كردم كه ۱۰:۳۰رو نشون ميداد سريع يك مانتو سورمه اي وشلوار مشكي پوشيدم وشال مشكيمم

سرم كردم ورژ ورېمل هم زدم ورفتم بيرون كه سامي رو ديدم

من:سلام

سامي:سلام بريم

رفتيم بيرون وسوار ماشين شديم بين راه هيچ حرفي بينمون ردوبدل نشدو يك ربع بعد رسيديم واز ماشين پياده شديم رفتيم داخل يك مغازه ي بزرگ ويك خانون خيلي خوشگل كه خيلي شببيه سميه جون بودرو ديدم وحدم زدم كه خاله ي سامي باشه

سامي:سلام خاله جون

خاله:به به سلام ساميار جان خوبي خاله؟؟

سامي:ممنونم ميناجان خانوم هستن

خاله:بله مگه ميشه خبر نداشته باشيم كه شما نامزد كردي؟؟

ساميار:به خدا خاله يهويي شد

خاله: میدونم عزیزم... شما خوبی میناجان؟؟

من: ببخشید داشتن صحبت میکردین نتونستم سلام کنم مرسی شما خوبین خاله جون؟

خاله: مرسی گلم خوش اومدین

من: ممنونم

سامی: خاله یک لباس خوشگل میخوام واسه مینا

خاله به یک لباس تقریباً نسکافه ای نشون داد که خیلی خوشگل بود گفت: این لباس جدید اومده خیلی تن پوش شیکه مینا جان برو پرو کن

رفتم و لباس و پرو کردم عالی بود و نذاشتم سامی ببینه

من: خاله جون همینو میبریم

خاله: مبارکت باشه خوشگل خانوم

من: مرسی ممنون

لباس و خریدیم و با خاله خدافظ کردیم و خریدای دیگه رو هم انجام دادیم و رفتیم خونه دوز بعد

دیگه داشتم کلافه میشدم زیردسته این ارایشگر

بالاخره تموم شد خواستم خودمو توی آینه نگاه کنم که نذاشت و گفت: اول لباستو بپوش بعدا خودتو ببین

با کمکش لباسمو پوشیدم و بالاخره رضایت داد که خودمو ببینم

وای اصلاً باورم نمیشه این منم؟؟ وای خدا خیلی تغییر کردم چه جیگری شدم من

موهام که رنگ کردم و ابرو هام برداشتم بیش از حد تغییر کردم

با صدای ارایشگر که میگفت اقادومادا اومدن

شنلمو سرم کردم و به دستور فیلم بردار با قدمای آروم رفتم بیرون

ای جونم عاقامون چه خوشگل شده (ببندد هنتو)

اونم که مات و مبهوت به من خیره شده بود و اومدممتم و دروبرام باز کرد و راه افتادیم

آتلیه هم رفتیم و بعدشم رفتیم تالار وقتی رسیدیم همه اومدن استقبالمونو کل میکشیدن و دست میزدن

بامامان و بابا و سمیه جون و اقاجون و بوسی کردیم و وارد شدیم منم مجبوری دستمو دور بازوی سامی حلقه کردم به همه خوش امدگفتیم و نشستیم

سحر (خواهر سامی) اومد سمتمون الهی چه خوشگل شده

سحر: سامی شنله مینارو در بیار

سامی همین کارو کرد و شنلم و گذاشت یک گوشه خلاصه همه ریخته بودن وسط و میرقصیدن

امیر حسین و آرتان و بابک و مهدیه و مانده و تیناهم باهم میرقصیدن همشون و منم بالبخندنگاشون میکردم مهدیه اومد سمتمون و مارو هم برد وسط همه رفتن کنار جز اکیپ خودمون

همشون دوره منو سامی حلقه بسته بودن و مجبورمون کردن که دستای همو بگیریم و برقصیم

تیناهم که داشت جیغ جیغ میکرد

آرتان اومد جلو و فرمیداد و بامن میرقصید میناهم داشت با سامی میرقصید خلاصه خرتوخر بود

وقتی آهنگ تموم شد دیجی اعلام کرد که رقص تک عروس دوماه

کفشامو پام کردم وسامی هم دردقفل کردو اومد بیرون سوار ماشین شدیم آهنگ سرباز مهرا ب و گذاشته بود حال بد شد اه اه همش داد میزنه این مهرا ب

من: همیشه قطعش کنی؟

سامی: نه

چشم غره ای رفتم وروم و برگردوندم وقتی رسیدیم خواستم پیاده شم ولی یهو بی برگشتم سمتش گفتم: توام دیشب خوشگل تر از همیشه شده بودی (هرکی میدید فکر میکرد عاشق معشوقیم)

سامی: پس خوش به حال صاحبم

نمیدونم چرا یهو از دهنم دررفت و گفتم: فعلا که صحبت منم

بعدم از ماشین پیاده شدم و دویدم توی خونه خاک توست کتن مینا این چه حرفی بود که زدی الان این باخودش چه فکری میکنه راجبم ای خدا چه غلطی کردم

باصدای مامان به خودم اومدم: به به عروس خانوم بیاتو مادر

رفتم بغلش کردم و رفتم داخل مینا رو مبل نشسته بود

من: علیک سلام مینا خانوم

مینا: سلام

لباسام و عوض کردم و رفتم توی پذیرایی

مامان: چه خبرا؟؟

من: هیچ خبر سلامتی

مامان: خداروشکر

مامان: راستی مهدیه زنگ زد کارت داشت

من: چیکارم داشت

مامان: نمیدونم گفت که بهت بگم بهش زنگ بزنی

من: باشه راستی ما پس فردا بر میگردیم تهران

مامان چشمش پره اشک شد و گفت: به سلامتی مادر جان

لپشویوسیدم و گفتم: قربون اون مرواریدای خوشگلتم بشم مامانم گریه نکن

مامان اشکشو پاک کرد و گفت: باشه دخترم

لبخندی زدم و رفتم توی اتاقم شماره مهدیه رو گرفتم هنو بوق نخورده جواب داد

مهدی: کنوم گوری بودی

من: پیش شوهر جان

مهدی: اولالا تو حلقم

من: جانمیشه عاقبیم

مهدیه: خانومم توبه من خیانت کردی

من: نه عشقم من هیچوقت به تو خیانت نمیکنم

مهدیه: خخ مینی جمع کن بیا اینجا قراره هممون بریزیم خونه تیناشون

من: پایتم عاقاییم الان میام

گوشیو قطع کردم و سریع آماده شدم و رفتم بیرون

من: مامان من دارم میرم خونه تینا اینا

مامان: باشه سلام برسون

من: چشم خدافظ

مامان: خدابه همراست سوچی ماشینو برداشتم و رفتم بیرون سوار عروسک خوشگلم (ماشینم) که خیلی وقته بهش دست نزدم شدم و آهنگ دودقیقه بودی حالای ماکانیند رو گذاشتم و صداشم تا ته زیاد کردم و باسرعیت رانندگی میکردم

ده مین بعدجلوی دره خونه تینا بودم از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم و در باز شد وقتی رفتم داخل دیدم که برویج خلمو هرکدم یکجایی ولو شدن

من: پاشین خوتونو جمع کنین

تینا: ببند باو بیا بشین توام

مهدیه: چطوری خانوم

من: عاولی

مهدیه: بیا بغلم ببینمت

من: گمشو دیونه

خندیدم و لباسام و عوض کردم آخیش راحت شدم

مأنده: براچی مبین و نیاوردی

من: اصلا حواسم نبود بگم بیاد

مهدیه: ای خاک توسرت

خواستم زنگ بزوم به مبین که گوشیم زنگید به صفحش نگاه کردم که اسم سحر روی گوشی نمایان بود

من: الو سلام عزیزم خوبی؟؟

سحر: سلام برزنداداش خوشگلم

من: دیونه

سحر: میناکجایی

من: خونه تینا

سحر: اوکی من الان میام دنبالت که بریم خونه ما

من: چه خبره خونه شما

سحر: مامانم خانواده ی شمارو بادوستای سامی ودوستای تو دعوت کرده واسه شب

من: خب چرا از الان پیام

سحر: خب تو عروس خانواده ای باید زودتر بیای دیگه

من: اوکی پس منتظرم

سحر: بیست دقیقه دیگه اونجام

من: باوش بای

گوشیو قطع کردم و روبه بچه هاگفتم: هنو نیومده باید برم پیشه مادر شوهر جان

تینا: ماهم دعوتیم؟

من: بعله شب بیاین ها

تینا: اوکی

اماده شدم که گوشیم تک خورد پس سحر اومده سریع از بچه هاخدافضی کردم و رفتم بیرون که پورشه ی سحر جلدی در پارک بود

یه دفعه یادم اومد ع منکه ماشین اوردم

من: سلام سحر من ماشین اوردم

سحر: ای دهننت تازه یادت اومده؟؟

من: چه کنیم

سحر: بزار بچه ها بیارن واست

من: اها راست میگی

به تینا پیام دادم که شب ماشینمو بیارن و سوار ماشین سحر شدم

یک ربع بعد رسیدیم و از ماشین پیاده شدم سحر درو باکلیدش باز کرد و وارد شدیم

سمیه جون در حال آشپزی بود

من: به به سلام برسمیه جون مادر شوهر خوشگله خودم

سمیه خندید و پیشونیمو بوسید و گفت: سلام بر عروس خوشگل و شیطونه خودم

منم لپشو بوسیدم که سحر گفت: اهم اهم منم که اینجا بوقم

سمیه جون: عع تورو ندیدم

سحر چشمکی زد و گفت: بله خب حواست به عروس خوشگل و شیطونت بود

یهو صدای خنده ی سامی پخش شد برگشتم که دیدم پشت سرمه منم چون جلوی اینا باید نقش بازی میکردم گفتم: عع سلام عزیزم خوبی؟؟

بهش دست دادم که گفت: سلام خانومی خوبم تو چطوری

سحر: اه اه برین تواتاق نبینمتون

سامی: حسوووود

سحر: خودتی همینجور داشتن کل کل میکردن که یهو سمیه جون گفت: عع بس کنین دیگه خجالت نمیکشین؟؟

من: این سامیارم خوب شیطونیه رونمیکرده ها

سامی: بله پس چی فکر کردی؟؟

سحر: راستی مینا سامیار اصلا بهت نمره هم میده تودانشگاه؟؟

من: نه بابا اصلا

سحر: سامی چرا نمره نمیدی بهش؟؟

سامی: چونکه باید خودش نمره بگیره

سحر: اوه اوه بله بله درست میفرمایید

خلاصه کلی حرف زدیم و کار او هم کمک سمیه جون کردیم که زودتر تموم بشه بالاخره شب شد من حالا مونده بودم چی بپوشم چونکه خونه نرفتم لباس بیارم پس مجبور شدم زنگ زدم مامانم سفارش کردم که چیا بپاره

حدود یکساعت بعد مامان اینا اومدن و منم بعداز گرفتن لباسام پریدم تو اتاق سامی و لباسام و عوض کردم که در باز شد و سامی وارد شد

منم نشستم جلوی آینه و برس برداشتم محکم موهامو شونه می‌کردم چون خیلی پت شده بود مجبور بودم

یهو سامی باعصبانیت گفت: کندیشون چیکا میکنی تو

من: به توجه موهای خودمه

سامی: کوچولو

من: شنیدما

سامی: منم گفتم که بشنوی

من: ایش

دوباره شروع کردم که یهو سامی شونه رو ازم گرفت و خودش با آرامش شونه می‌کرد یه حس خاصی داشتم که هیچوقت همچین حسی نداشتم

چشمام و بستم و به عمق این آرامش فکر کردم که یهو سامی گفت: تموم شد

من: مرسی

سامی سری تکون داد و جلوی من لباسشو درآورد که سریع جلوی چشمامو گرفتم

من: بی حیا

سامی خندید و گفت: چته خو

من: سریع لباستو بپوش

سامی: پوشیدم باز کن چشمامو

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم و یهوایی گفتم: عع ماکه ست شدیم

سامی: بله دیگه باید نقش بازی کنیما

یه جور ی شدم از حرفش

من یک سارافون زرشکی و ساپورت مشکی پوشیدم و سامی هم پیراهن زرشکی و شلوار مشکی پوشید

لوازم آرایشامو درآوردم

سامی هم نشست روی تخت و زل زد به من

یه خط چشم خوشگل کشیدم رژ زرشکی هم زدم و رژگونه هم رنگش زدم و بایک ریمل به آرایشم خاتمه دادم

روسریمو مدل دار بستم و گفتم: بریم

رفتیم بیرون که دیدیم بچه هاهم اومدن

سمیه جون: قربونتون برم الهی... چقدشما دوتا بهم میاین

به یک لبخند اکتفا کردم و به بچه هام سلام کردم

مائده کنار گوشم گفت: ای جونم چی ستم کردین باهم

تینا: بله دیگه اینا ست نکنن منو تو ست کنیم؟؟

خندیدیم و دیگه چیزی نگفتیم که سحر گفت: بچه ها یک کاری بکنیم

سامی: چه کاری بکنیم کوچولو

سحر: کوچولو عمته

سامی: خندید و گفت: عمه ی من عمه ی توام هس

سحر: او مممم خب چیزه اصلا زنته

من: عع پیشور چیکا به من داری

سحر: اه اصلا خودمم و لش کنین دیگه

من: افرین سحر: خب بیاین جرعت حقیقت بازی کنیم

همه موافقت کردن و نشستیم دوره هم و سحرم یه بطری خالی آورد

ارتان بطری رو چرخوند و افتاد به بابک و من

بابک: خب مینا جرعت یا حقیقت

من: معلومه جرعت

بابک لبخند شیطانان زد و گفت: پاشو برو • اثنایه لپ سامی رو ببوس

من: عع بابک چیز دیگه بگو

بابک: هیچ راهی نداره

سامی: بابک بس کن

بابک: عع باز یه دیگه باید سره حرفت باشی

دیدم جلوی سحر تابلوی که انجام ندیم پس گفتم

من: باشه

از جام بلند شدم رفتم جای سامی که توی چشمام نگاه میکرد خم شدم و لبم و گذاشتم روی گونش

سامی چشماشو بست و منم همینطور قلبم به شدت میگوید به سینم خدایا من چمه

ده ثانیه که تموم شد جدا شدم و سامی هم چشماشو باز کرد

بابک: افرین

سحر: ای جونم چه صحنه ی رمانتیکی

من: دیونه ها

دوباره بطری رو چرخوندن که ایندفعه به ارتان و سامی افتاد

سامی: جرعت یا حقیقت؟؟

ارتان: جرعت

سامی: جدیدا مشکوک میزنی و مطمئنم که عاشق شدی و اینم میدونم که از همین جمعه پس پاشو به عشقت اعتراف کن

ارتان: سامی جون من ول کن

سامی: نمیشه سریع

ارتان پوفی کشید و از جاش بلند شد با هر قدمش چشمای هممون گشادتر میشد که داشت نزدیک تینا میشد

روبروش زانوز دوگفت: خودم نمیدونم کی وکجا قلبم مطعلق به توشد فقط اینو میدونم که قلبم فقط واسه تومیتپه تینا
تینا چشماتش پره اشک شدوچشماتشو بست که یک قطره اشک از گوشه چشمش ریخت سریع پاکش کردوباصدای لرزونی
گفت: ا.. ارتان..م..منم عا...عاشقتم

هممون دست زدیم وارتانم تینارو بغلش کرد ای جانم چه قشنگ

خلاصه دوباره همه جمع شدیم که ایندفعه به مهدیه وبابک افتاد

مهدیه: خب کدوم

بابک: منم جرعت

مهدیه: الان میام

ورفت داخل خونه خدامیدونه چه نقشه ای داره این مهدیه

بابک: خدایا به دادم برس

مهدیه برگشت ویک لیوان پردستش بود

بابک: این چیه

مهدیه: بگیر اینو بخور

بابک: چی توش ریختی

مهدیه: نمک.. فلفل.. زردچوبه.. زعفرونم ریختم که یکم طمع بگیره وبانگشتم وحل کردم

هممون زدیم زیره خنده جز بابک که داشت باوحشت به لیوانه نگاه میکرد

لیوان وگرفت ویکجا سرکشید یهو لیوان ونداخت ورفت سمت سرویس بهداشتی

خخخ بیچاره

دفعه ی بعد به مانده وسحر افتاد

مانده: کدوم

سحر: من چونکه جونمو دوس دارم حقیقتو انتخاب میکنم مانده: تاحالا عاشق شدی؟؟

سحر بااسترس به سامی که داشت باخم نگاش میکرد نگاه کردو سرشو انداخت پایین وخیلی اروم گفت: نه

یهوسامی گفت: سحر دروغ نگو

سحر: اخه داداش..

سامی: حقیقتو بگو

سحر: خب... خب آ.. آره

سامی: کیه؟؟

سحر: حالا بعدا باهم صحبت میکنیم

سامی سری تکون دادو دیگه چیزی نگفت تصمیم گرفتیم که بازی رو تموم کنیم

امیرحسین: اقا دیگه به من نیوفتاد

ارتان: پاشو خوتو جمع کن

همه رفتیم داخل که سمیه جون گفت: سحر بیا کمک کن

منو دخترهم رفتیم کمک کردیم وبقیه هم دوره میز نشستن بعد از غذا ظرفارم شستیم ودوباره دوره هم جمع شدیم

آقاجون: راستی جشن عقدیشون که تازه بود ایشالله دوباره که برن و برگردن باز برنانه ریزی های عروسی رو باید بکنیم

بابا: ماکه مشکلی نداریم سیناجان

دیگه عزم رفتن کردیم که سمیه جون گفت: من نمیزارم عروسمو ببرین ها

مامان: والا ماکه دیگه نمیتونیم چیزی بگیم

مجبورم کردن که همینجا وایسم وبقیه هم رفتن

سحر: من برم بخوابم دیگه شب بخیر

سامی: ماهم بریم بخوابیم

من: شب بخیر

دوتامون بلند شدیم و وارد اتاق سامی شدیم

سامی وای خودش روی زمین تشک پهن کرد و منم رو تخت خوابیدم و درم قفل کردیم چون اگه یکی دروباز میکرد و میدید که مالینجوری جدا خوابیدیم خیلی تابلو بود دیگه

کم کم چشمم گرم شدو خوابم برد

.

.

. بانور افتابی که به چشمم میخورد از خواب بیدار شدم

دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون سامی هم نبود حتما رفته پایین

از اتاق رفتم بیرون که همون لحظه سحرم درحالی که خمیازه میکشید از اتاقش اومد بیرون

من: ببند مگس نره

سحر: نه نگران نباش

همون لحظه یک چیزی رفت تودهنش که به سرف افتاد

رفتم و محکم زدم توکمرش که حالش جا اومد

من: چی رفت تودهنش

سحر: گمشو چیزی نرفت که اب دهنم پرید تو حلقم

من: اوگی بریم پایین

باهم دیگه رفتیم پایین که دیدم سامی و سمیه جون دارن صبحانه میخورن

من: سلام صبح بخیر

سمیه جون: سلام دخترم صبحت بخیر

سامی: صبح بخیر

سحرم که عین گاو نشست و هیچی هم نگفت

سامی: سحر سلامت کو بی ادب

سحر: برو باو حوصله ندارم

سامی: تو کی حوصله داری

سحر: هیچوقت

تینا

انقد توفکر ارتان بودم که اصلا دیشب خوابیدم بهو صدای گوشیم اومد واسم ارتان نمایان شد

من:بله

ارتان:به به صحبت بخیر خانوم خانوما

من:سلام صبح توام بخیر

ارتان:تینا میخوام ببینمت

من:دیشب همودیدیم که

ارتان:خو دلم برات تنگ شده

لبخندی روی لبم نقش بست

ارتان:آماده باش تا چهل دقیقه دیگه میام دنبالت

من:باوشه خدافظ

گوشیو قطع کردم سریع کارای مربوطه رو انجام دادم ورفتم پایین

من:سلام صبح بخیر

مامان:صبح توام بخیر

همون لحظه متین هم اومدوسلام کرد

من:مامان من میرم بیرون سریع برمیگردم

مامان:کجا میری

من:بیایکی از دوستانم میریم

متین:خوب پروشدی هی میری بیرونا

من:عع خو چیکا کنم بشینم توخونه

متین:خیلخب برو زبون دراز

سریع رفتم توی اتاق ولباسام وپوشیدم یک ارایش ملیح هم کردم ورفتم بیرون که همون موقع ماشین ارتان جلوپام ترمز کرد

دره جلورو بازکردم وسوار شدم

من:سلام

ارتان:سلام بربانوی زیبا

من:لوس

ارتان: بله دیگه حالا لوسم شدیم

خندیدیم و چیزی نگفتم جلوی یک رستوران لوکس و شیک نگه داشت از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل گارسون خوش آمد گفت
وماهم رفتیم طبقه بالا

از دیدن اونجا کپ کردم وای چقد شیکه

چرا هیچکس اینجا نیس؟؟ پنی ارتان اینجا رو واسه امروز کرایه کرده؟؟

صدای ارتان وکنار گوشم شنیدم که گفت:خوشت اومد؟؟

لبخندقدردانی بهش زدم وگفتم:عالیه ولی نیازی به این کارهانبودارتان

ارتان:واسه شماهرکارم بکنم بازکمه

من:دیونه

ارتان:حالا توام هی برا من لقب بزار

من:باشه

نشستیم دوره یک میزه دونفره که روش شمع های رنگی وکوچولو گذاشته بودن ویک کیکم بود بایک دسته گل وجعبه ی مخملیه
قرمز

خلاصه مکان رمانتیک وخوشگلی بود برقاشم همه خاموش بودو همه جا شمع بود یک آهنگ ملایم پخش بود

ارتان:تینا میدونی چقد دوست دارم؟

من:میدونی چقد عاشقتم؟؟

ارتان:میدونی دیونتم؟؟

من:میدونی بی تویمیرم؟؟

ارتان خندیدوگفت:خدانکنه عشقم

بعدشم جعبه مخملی را برداشت وجلوم زانوزدوگفت:بامن ازدواج میکنی؟؟

چشمکی زدم وگفتم:باکمال میل

اونروز بهترین روزه عمرم بودو ازخوشحالی یه جا بند نبودم وقتی ارتان منو رسوند خونه انقد خوشحال بودم که متین گفت:چته
توکبکت خروس میخونه

من:بله چه جورم میخونه

متین:چیشده

من:چیزی نیس همینجوری خوشحالم

داشتیم حرف میزدیم که تلفن زنگ خوردوقلب منم رو دوهزار بود

فجیح گرم شده بود واسترس داشتم

مامان:چشم خبرمیدیم بهتون

مامان گوشو قطع کردوروبه بابا گفت:مامان اقا ارتان بود از تینا خاستگاری کرد واسه ارتان

بابا:به به چه خوب...تینا جان نظرت چیه؟؟

من:م...من...ن...نمی...نمیدونم

بابا:دوسش داری؟؟

من: آره.. یینی نه... یینی

بابا: انقد یینی نکن دوشش داری دیگه پس مبارکه

لبخندی زد و چیزی نگفتم مامان زنگ زدو اجازه داد که فرداشب بیان خاستگاری

رفتم توی اتاقم که متینم پشت سر من وارد شد و منو تو بغلش گرفت

متین: خواهریه من کی انقد بزرگ شده که داره عروس میشه

من: اوووو هنوکه نه باره نه به داره

متین چشمکی زدو گفت: هم به باره هم به داره

مهدیه

تینا بهم خبر داد که خانواده ارتان فرداشب میخوان برن خاستگاریش خیلی خوشحال بودم واقعا بیس از حد خوشحال بودم در حدی که داشتم بال در میاوردم ولی وقتی یاد مینا افتادم بادم خالی شد بیچاره مجبوره که جلوی جمع فیلم بازی کنه آگه از اول باباش میزاشت که بیاد تهران این اتفاقا نمیوفتاد و این ازدواج صوری سرنمیگرفت

نمیدونم چی بگم والا تو کاره خدانمیشه دخالت کرد شاید یک حکمتی هستش که این موضوعات پیش بیاد

وجدان: خب خره حکمت هس که تینا و آرتان دارن ازدواج میکنن دیگه وگرنه که این دوتا از کجا عاشق هم میشدن؟؟

من: عع وچی جون تو عمرت به حرف درست زدی اینم همین حرفه

وجدان: بله منو دست کم نگیر

من: خب دیگه گمشو زیادی مزاحم شدی

وجدان: بی لیاقت بدبخت

عع قهر کرد و لش کن مهم نیس

خب پس وجدانمون درست میگه که آگه این دوتا باهم ازدواج نمی کردن که آرتان و تینا که عاشق هم نمیشدن؟

ولی خب یینی خدا زندگی دوتا جوون وبهم زد که دوتا جوون دیگه به هم برسن؟؟

اه اصلا و لش منم پاک گیج شدم رفت

اوففففف *مائده*

من: خب کی مراسم میگیرین؟

تینا: هنو فردا شب قراره بیان خاستگاری وقت مراسمو که مشخص نمیکنن

من: باشه خیلی خوشحالم برات ایشالله که خوشبخت بشی

تینا: مرسی عشقم ایشالله روزی خودت

من: خفه شو تینا

بعدم گوشیهو قطع کردم و رفتم بیرون با دیدنه ملیکا خواهرم ذوق مرگ شدم و پریدم بغلش

من: سلام ابجی بزرگه چطوری؟؟ کی اومدی؟؟ دلم واست به ذره شده بود

ملیکا خندیدو گفت: سلام ابجی کوچیکه همین الان رسیدیم .. منم همینطور

من: کو عشقه خاله؟؟

یهو صدای مهسا اومد که گفت: سلام خاله جوووون

بعدم پرید بغلم ای جونم

من: سلام عشقه خاله چطوری

مهسا: عالی

هممون دوره هم نشستیم ومامان وباباهم به جمعمون پیوستن

ملیکا هفت سال از من بزرگتره بینی الان ۲۶سالشه ومهسام دخترشه که ۵سالشه

شوهرشم ایمان که رفته تاجایی

واینجا بیرجند زندگی میکنن به خاطر کاره ایمان

خلاصه دیگه زیاد زر زدم میدونم: smile:

ملیکا: به چی فکر میکنی

من: ها هیچی

ملیکا: اها

مینا

خاستگاریه تیناهم گذشت ماقرار بود که مثل امروز بریم تهران ولی خب به خاطر عقده تینا عقب افتادیم ومجبوریم یک هفته دیگه هم نریم تهران تا اینا مراسمشون رو هم بگیرن وبعدش بریم

فردا مراسم عقده تیناست وقراره جشنشم فردا بگیرن ومن موندم که چی بپوشم ای خدا

بیهویادم اومدکه حدود به ماه پیش با دخترا رفتیم بازارو لباس بلند شیک وآبی خریدیم

اخجون لباسم جور شدو هممون ست میشیم روزه مجلس فرارسیدو منم الان زیردسته ارایشگر دارم جون میدم

ارایشگر: چه خوشگل شدی

بله دیگه هیچ بقالی نمیکه ماست من ترشه والا

البته اینو تو دلم گفتما

من: مرسی

خودمو توی اینه نگاه کردم ژون ژون چه خوشگل شدم من

سریع لباسمو پوشیدمو به گوشیم نگاه کردم اوه اوه سامی زنگیده

من: بله

سامی: آماده ای؟؟

من: بله

سامی: دم درم

من: اوکی

گوشیو قطع کردم وپول آراشگرو حساب کردم مانتو کتیم رو پوشیدم وروسری ایبیم که رنگ لباسم بودو مدل دار بستم ورفتم بیرون سامی باژس خاصی به ماشینش تکیه داده بودوباپاش رو زمین ضرب گرفته بود

من: سلام

سرسو بلند کردخیره شدتوچشمام وخیلی اروم گفت: سلام

دروبرام باز کردو منم نشستم توی ماشین خودشم نشست وراه افتاد

حدود بیست مین توراه بودیم وقتی رسیدیم با سامی همقدم شدمو باهم وارد شدیم که دیدم تقریبا همه مهمونا اومدن و دخترام دارن وسط قرمیدن

به همه سلام کردم رفتم سمت اون دومنگل

من: سلام سلام

مهدیه: خانومم چه خوشگل شدی

من: مرسی عاقاییم توام همینطور

باصدای خانومی که اعلام میکرد عروس و دوماه اومدن سریع رفتیم سمت درو تینا و ارتان بالبخندوار شدن الهی چقد اینا بهم میان

ماهم داشتیم جیغ جیغ میکردیم و دست میزدیم

عروس داماد نشستن جایگاهشونو عاقدم شروع کرد به خطبه خوندن برای باره اول و دوم خونند و حالام باره اخر و خونند که من گفتم: عروس زیرلفظی میخواد

ارتان یک جعبه ابی درآورد و گذاشت تو دست تینا که اونم بالبخند گفت: با اجازه ی مادر و پدرم و داداش گلم بله

همه دست زدن و ماهم کل میکشیدیم همه رفتن و تبریک گفتن ماهن اکیبی باهم رفتیم

امیرحسین: خب دیگه ارتانم به جمع خروسا پیوست

ارتان: اره دیگه چه کنیم

امیرحسین: هیچی دیگه چاره ای نیس

تینا رو بغل کردم که ناخودآگاه یک قطره اشک از چشمم ریخت هم برای اینکه بهترین دوستم عروس شده وهم برای اینکه چی میشد که منم باعشق ازدواج میکردم نه صوری

اشکام راه خودشونو پیدا کردن یهو دستم کشیده شدوسامی کنار گوشم گفت: چرا داری گریه میکنی؟

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم

سامی: مینا اشکاتو پاک کن

اشکامو پاک کردم و به ارتانم تبریک گفتم رفتم توی اتاق پرو ومانتومو درآوردم

روسریمم درآوردم ورفتمم بیرون که سامی بالاخم نگام میکردیهو اومد سمتم وگفت: برو روسریتو بنداز روی شونت

من: نمیخوام

بی اهمیت بهش رفتم جای میزه دخترا وپسرا وهمونجا نشستم

مهدیه: اوه اوه فکر کنم سامی ازت شاکیه ها

من: الکی گیر میده

مأنده: واسه چی

من: میگه برو روشونه هات چیزی بنداز

مهدیه خندیدوگفت: دقیقا این حرفو بابکم به من زد

مأنده: چه جالب چون امیرحسینم همینکارو کرد

بابک: خب خیلی لختیه دیگه

من: اصلا به شماهاچه

صدای پوزخندسامی اومدوبعدشم گفت: راست میگی به ماربطنی نداره برین هر غلطی که میخواین بکنین

من: حرفه دهن تو بفهم سامی

سامی: نفهم چی میشه؟؟

من: بهت میفهمونم

سامی: هه ریز میبینمت

من: عینکتو بزن تا خوب ببینی

سامی: زیون تورو که من کوتاه میکنم

من: هیس نمیخوام مجلس بهترین دوستم بهم زهر بشه

باصدای دیجی حواسمونو بهش دادیم که گفت: عروس خانوم گلگون قراره واسه اقداماده خوشگل برقصه

بعدشم آهنگ ستاره ها روی زمین امشب پخش شدوتینا شروع کرد به رقصیدن

خیلی قشنگ رقصید و ماهم بالبخند بر اش دست میزدیم

آخرم ارتان لپشو بوسیدوبایک آهنگ دیگه هم رقصیدن و بعدشم نشستن همه ریختن وسط و میرقصیدن

گارسون اومدسمتمونو شربت بهمون تعارف کرد و ماهم برداشتیم خواستیم ببریم سمت لبان که سامی از دستم کشیدوگفت: داری چه غلطی میکنی

من: وای خدایم شربت میخورم

سامی: تو نمیدونی اینا شربت نیس؟؟

من: پس چیه؟؟

سامی: شرابه

من: مگه تو ی مجلس شرابم میدن؟؟

سامی: خانواده ی ارتان اهلهش هستن و به خاطر همینم ارتان مجبور شدکه بگیره

من: اها

لیوانو که از دستم گرفته بودویهو سرکشید

من: چرا خوردی؟؟

سامی: من عادت دارم

من: نه نه نه نقد دیگه رقصیدیم که پاهام درحال شکستن بود

آخردیگه سامی به زور منو کشوند کنار

میپناهم که فقط به من میخندیدوسحرم که باخودمون وسط بود

من: مرض نترکی نقد خندیدی

میپنا: فعلا که تو درحال ترکیدنی

حوصله کل کل نداشتیم پس رفتم جای بچه ها وگفتم: بچه هامجلس کی تموم میشه

ارتان: دیگه الان مهمونا دارن میرن

من: ماهم کم کم آماده شیم دیگه

رفتم مانتومو پوشیدمو روسریمم سرم کردم

مامان: بچه ها بریم دیگه

سمیه جون: میناجان بیابریم خونه ما
من: نه دیگه سمیه جون من خونه کاردارم
سمیه جون: باشه هرطور دوس داری
باهم خدافظی کردیم که سامی اومد جلو و با مامان خدافظ کرد که مامان گفت: سامیار جان همیشه مینامیاد خونتون حالا الان توییابریم
سامی: نه مامان جان من خونه کاردارم
مامان: عع اذیت نکن بیادیگه
خلاصه انقد مامان اصرار کرد که سامی راضی شد
هووووف این مامان چرا انقد پیله میکنه ای بابا خو الان این بیاد خونه ما که چی بشه
منو مبینا سوار ماشین سامی شدیم و مامان باباهم که سوار ماشین خودتون
یک ربع بیست دقیقه ای توی راه بودیم و بعدشم رسیدیم
قبل از اینکه سامی بیاد توی اتاقم سریع لباسمو عوض کردم و نشستم جای میز ارایش که موهام و باز کنم
در باز شد و سامی اومد داخل و گفت: بزا من باز کنم
توی این چند وقت فهمیدم که سامی واقعا عاشق موهامه اخه موهای من جنس خاصی داره و خودمم عاشقشونم
اصلا نفهمیدم کی موهام و باز کرد منم سریع پریدم تو حمام و باهزار بدبختی ارایشم و پاک کردم و موهام صاف کردم
حوله لباسیم و پوشیدم و رفتم بیرون که دیدم سامی روی تخت دراز کشیده و چشماشم بستس و دستشم روی پیشونیش
اوخی چه ناز خوابیده
از فرصت استفاده کردم و سریع لباسام و پوشیدم
منم از مجبوری روی تخت دراز کشیدم ولی من این سره تخت بودم و سامی اون سر تخت چشمام و باز کردم که دیدم سامی نیست
و همون لحظه دره اتاق باز شد و سامی وارد شد
من: سلام
سامی: سلام پاشو آماده شو که امشب با اولین پرواز میریم تهران
من: چرا؟؟
سامی: چون فردا دوتا کلاس خیلی مهم دارم و باید حضور داشته باشم
من: خب کلاس تو به من چه
سامی: خانوم زرنگ یکی از کلاسای خودتم هستیا و اگه غیبت داشته باشی دیگه کلاس راحت نمیدم چون فردا امتحان داریم
من: وای ای سامی من هیچی نخوندم
سامی: به من چه
من: سامی دیگه تو که خودت میدونی وضعیتمون چی بوده این چندروز
سامی: باشه حالا ببینم چی میشه
پریدم بغلش و از سر خوشحالی یک ماچش کردم که چشماش گرد شد
من: او مممم خب.. خب چیزه... بینی مرسی
سامی خندش گرفته بود ولی جلوی خودش گرفته بود که نخنده
منم سریع رفتم بیرون

من: سلام صبح بخیر

بابا: سلام دختره خوشگلم

کنای بابانشستم و لپشو بوسیدم و سرمو گذاشتم روشنش عجیب دلم بر اش تنگ شده بود

بابا: دختره لوس بابا

خندیدم و همون موقع سامی هم اومد

سامی: سلام باباجان

بابا: سلام پسر صبح بخیر

سامی لبخندی زد گفت: پدر و دختر چه خلوت کردین

بابا: بله دیگه بزار دختر دار بشی بعدش میفهمی که دختر داشتن ینی داشته کله دنیا

سامی نگاهی به من کرد و رویه بابا گفت: بله درسته

میینا: حالا چه خودشم لوس میکنه پاسو خوتو جمع کن خجالت بکش خیره سرت عروس شدی و شوهر تم الان اینجاس

من: به تو چه اصلا

میینا: خدا به داده سامی برسه که میخواد تورو تحملت کنه

سامی خندید و گفت: آخ گفتم میینا خدا از زبونت بشنوه من: راستی بابا ما مشب میریم تهران

بابا: آره سامیار گفت ولی کاش میشد بیشتر بمونید

من: دیگه فردا کلاس داریم و شوهر جان میخواد امتحان بگیره

بابا: اوووو پس خوش به حالت

من: نه بابا من از این شانسا ندارم که

سامی: باشه میینا جان فردا که بهت هیچی نمره ندادم میفهمی

من: عع سامی عزیزم غلط کردم

سامی: حالا بزار یکم فک کنم شاید بخشیدمت

من: پرو

.
. .
. .
. .
. .
. .

موقع رفتن فرار سید و الان همه در حال خدافظی توی فرودگاه هستیم

سامی: بابا ماشینو بفرستین ها

آقا جون: باشه فردا میفرستم

سامی: مرسی

با صدای خانومی که اعلام میکرد پرواز مونو دیگه با همه خدافظی کردیم و رفتیم سمت هواپیما

سوار شدیم و من و سامی پیش هم نشستیم

مهدیه و بابک

تینا و آرتان

مأده و امیرحسین هم باهم نشستن

انقد خسته بودم که سرم و گذاشتم روی شونه ی سامی و خوابم برد

با احساس نوازش دستی روی صورتم از خواب بیدار شدم که با سامی روبه رو شدم اوووو اینم مهربونی بلده؟؟

سامی: پاشو رسیدیم

من: باشه

همه باهم رفتیم پایین و بعدشم از فرودگاه خارج شدیم یک تاکسی گرفتیم و رفتیم خونه دیگه خیلی دیر وقت شده بود

داشتیم میرفتیم داخل و احدمون که آرتان گفت: کجا کجا

من: خونه اقا شجاع

آرتان: دیگه اون خز شده جدیدا میرن خونه پسراقا شجاع

من: خوماهم میریم همونجا

آرتان: من میخوام پیش خانومم باشم

ادای عق زدن در آوردم و گفتم: برو بینیم بچه پرو

آرتان: به من ربطی نداره

انقد گفت که سامی کلید واحدی که برای منو خودش بود داد به آرتان و گفتم: امشب و برین اینجا

آرتان: دمت گرم

من: بی فرهنگ خجالت نمیکشه

تینا خندید و رفتن داخل ماهم و اردخونه شدیم و سریع رفتیم تو اتاقمون با صدای گوشیم به خودم اومدم و جواب دادم

من: بله

صدای سعید پید تو گوشی خواستم مثل همیشه ذوق کنم ولی چون از دستش ناراحت بودم خودمو ناراحت گرفتم

سعید: سلام جعجعه

من: سلام

سعید مکتی کرد و گفت: خوبی؟؟

من: بله شما خوبی؟؟

سعید: الان مثلاً ناراحتی؟

من: نیاشم؟

سعید: به جون خودت نتونستم پیام به موضوعی پیش اومد حالا بعدا واست تعریف میکنم

من: باشه

سعید: دیگه ناراحت نباش باشه؟؟

من: باوش

سعید: راستی شب میرسم تهران

من: وای راست میگی؟؟

سعید: بعله آجی کوچیکه

من: پس منتظر تیم

سعید: اوکی بای

من: بای

گوشیو قطع کردم و رفتم بابچه ها صبحانه خوردم

.

.

.

.

.

.

باذوق داشتم به سعید نگاه میکردم که نزدیکمون شد خودمو انداختم توی بغلش و کلی چلوندمش: `stuck_out_tongue_winking_eye`:

سعید منو از خودش جدا کرد و گفت: اه اه حالمو بهم زدی

من: بی لیاقت بدبخت

سعید خندید و لپمو کشید: عشق داداش چه بزرگ شدی

من: توام مرد شدی دیگه سعید: بریم که من خیلی خستم

من: آره بریم

رفتیم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدیم جای خونه نگه داشتم که سعیدم پیاده شد و رفتیم داخل

کلید انداختم توی در و احدمون که صدای سامی اومد

سامی: به به میبینم که تصمیم داری اینجارو به گندبکشی

من: س سلام

سعید: شما؟؟

سامی: دلیلی نداره که واسه شما خودمو معرفی کنم... مینا اینجا چه خبره؟؟

سعید: درست صحبت کن آقا

من: سامی اشتباه نکن

سامی پوزخندی زد و گفت: هه من خیلی وقت پیش اشتباهی که نباید میکردم و کردم

من: سعید تو برو داخل

سامی: چی چیو برو داخل تو غلط کردی با خودت پسر آوردی خونه (روبه سعید ادامه داد) مرتیکه تو مگه ناموس نداری که میری خونه چهارتادختر تنها

صداش اوج گرفته بود و داد میزد که بچه هاهم اومدن بیرون و پسرا سعی داشتن سامی رو اروم کنن

منم دیگه صبرم سراومدودازدم:اه سامی سعیدپسر دوست بابامه که عین داداشمه وتوام الکی شلوغش کردی

سعید:وایشنون کی هستن؟

من:سامیار شوهرمه

سعیدباتعجب گفت:خو دیونه چرا ازاول نمیگی

سامی بالاخم گفت:این کلا مدلشه که همه رو به دعوا بندازه

متقابلا اخم کردم وگفتم:هوی سواستفاده نکنا

سامی:سعیدجان شمام بیا پیش ما نمیخواو بری اونجا

سعید:مگه توومینا توی یک خونه نیستین؟؟

سامی:اوممم نه خب ما چهارتا باهمیم واونام باهمن

سعیدآهانی گفت ورفت سمت واحد اونا ماهم رفتیم داخل خونه لباسام ودرآوردم ورفتم سمت یخچال دره یخچال وبازکردم ودنبال یه چیزی برای خوردن میگشتم که یهو یکی زد توسرم برگشتم که باتینا روبه روشدم

من:چه مرگته

تینا بانیش باز گفت:سلام عخشم

من:اه اه حالم بهم خورد شوهرذلیل بدبخت کجا بودی تالان

تینا:با آرتان رفته بودیم شام

من:خاک برسرت چطوری از گلوت پایین رفت بدون من

تینا:اصلا نمیدونی چقدچسبید

من:گمشو نبینمت

تینا:ایش

رفت توی اتاقش ودیگم نیومد بیرون خداروشکر

منم بعداز خوردن رفتم توی اتاقم وشروع کردم به شمردن گوسفنداکه چشمام گرم شدوخواهم برد(الهی بیچاره هنوز تو عالم بچگی مونده)

.

.

.

بالاحساس اینکه کل بدنم یخ زد از خواب پریدم که باسعید اورانگوتان چشم توچشم شدم که نیششو باز کرده بود

من:مگه اینکه دستم بهت نرسه

سعیدفرار رو برقرارترجیح دادو دبرو که رفتی

حالا من بدوسعید بدو

ینی یه وضعی بودا

سعیدرفت پشت مبل گاردگرفت وبهوگفت:سامی بیاین زن روانیتو جمع کن احساس میکنم پارچه قرمز دستمه که اینطوری دنبالمه

بااین حرفش دیگه طاقت نیاوردم ورفتم سمتش که یهووسط راه کشیده شدم به عقب ورفتم تکی یک جای گرم ونرم

وبیبیی مامانم اینا...چقد باحاله

صدای سامی رو کنار گوشم شنیدم که گفت: خوش میگذره؟؟

وجدان: ای خاک برسرت مینا که گندزدی اخه الاغ یکساعته وایسادی تو بغله پسره مردم که چی بشه

من: عع این پسر مردم شوهر مننه ها

وجدان: اوه اوه بیاشوهر تو نذر دن

دیگه اهمیتی به وجدانم ندادم و بالبخندز کوندی از بغل سامی اومدم بیرون من: عع سلام توکی اومدی؟؟

سامی مشخص بود که خندش گرفته چون صورتش قرمز شده بود ولی جلوی خودش گرفته بود که نترکه

من: راحت باش

با این حرف منفر شد

و اااااا اگه میدونستم نقد دلش پره که زودتر میگفتم

من: عخی چندروزه خنده هاتونگه داشتی؟؟

سامی: واییی نمکدون دیشب کجا خوابیدی؟؟

یهواز دهنم پریدولبخندزدم گفتم: پیش عاقامون

کم کم خندش محو شد و جاشو به یک اخم وحشتناک داد

سامی: عاقاتون که دیشب جای دیگه بوده نکنه منظورت کس دیگس

من: اومممم خب... خب... الکی همینجوری واسه خندش گفتم

سامی: هر هر هر ماهم خندیدیم

من: اه اه گمشو اصلا بت زهر مار

سامی با تعجب نگام میکرد که باخنده ی سعیدبرگشتم بهش نگاه کردم و یک خط و نشونی واسش کشیدم که نیشش وبست

مائده: چه خبر تونه کله صبحی زده به سرتون

امیرحسین: خوابالو ساعت ۱ اینی صبحه؟؟

عع اینا دیگه کی اومدن

من: اصلا شماها اینجا چیکامیکنین؟؟

سامی: یابیداز شما اجازه میگر فتم؟؟

من: بله

بعدشم رفتم توی اتاقم که همون موقع گوشیم زنگ خورد بادیدن شماره ی نازی (یکی از دوستای صمیمیم که از اول دبستان تا

دوم دبیرستان باهاش بودم ولی دیگه خونشونو عوض کردن و مادیگه در ارتباط نبودیم ولی شمارشو داشتتم) ذوق زده شدم سریع

جواب دادم

من: سلام سلام

نازی: سلامممممم چطوری عشقم

من: عااولی تو چطوری؟؟ چه عجب یادی از ما کردی

نازی خندید و گفت: دانشگاه کجا قبول شدی

من: تهران

نازی جیغی زد و گفت: منم تهرانم

من: ع پس بیا ببینمت

نازی: باوش آدرس بفرس بیام

من: اوکی میفرستم برات

گوشیو قطع کردم و آدرس و برایش فرستادم و رفتم بیرون و روبه بچه هاباذوق گفتم: نازی داره میداینجا

دختر خوشحال شدن و پسر ام باتعجب نگام میکردن

من: چشاتون درنیاد نازی دوستمونه

بابک: اها

من: بعله

یکم خونه رو جمع و جور کردیم و منتظر نازی بودیم که آیفن به صدا در اومد

درو باز کردم و دومین بعد نازی اومد ای جونم چه تغییری کرده کثافت

همو بغل کردیم حالا که دیدمش فهمیدم که چقد دل تنگش بودم

باصدای تینا از هم جدا شدیم

تینا: ای بابا مینا بزار به ما هم برسه

نازی چشمکی زد و گفت: گریه نکن تینا جان من مطعلق به همتونم

تینا: او و فف بیاسقف نریزه

با هم احوال پرسیدیم و رسیدیم به پسر که منم شروع کردم به معرفی

به سامی اشاره کردم و گفتم: سامیار همسر بنده هستن

نازی زدیبه بازو مو گفت: بی شعور تو عروس شدی منو خیرم نکردی؟؟

من: حالا قضیه داره واست تعریف میکنم

نازی سری تکیون داد و منم ادامه دادم

به آرتان اشاره کردم و گفتم: آرتان همسر تینا

نازی باتعجب روبه تینا گفت: تو هم؟؟

تینا خندید و گفت: اهوم

نازی گفت: پس حتما اینا هم شوهرای مهدیه و مائده هستن اره؟؟

خندیدیم و گفتم: نه بابک و امیر حسین دوستای آرتان و سامیار هستن

همون موقع سعید از دستشویی اومد بیرون که نازی برگشت سمتش جفتشون چشم تو چشم شدن و ماتشون برد

فهمیدم که توی چشمای نازی اشک جمع شد و بغضش گرفته و سعیدم که بابهت و ناراحتی به نازی نگاه میکرد

و ایاااا اینا چشونه پنی همو میشناسن؟؟

من: خب سعیدم که پسر دوست بابام که داداش بنده هست

ناری باصدای لرزونی گفت: خو.. خوشبختم

پس راهم ابراز خوشبختی کردن فقط سعید هیچ حرفی نمیزد ای بابا چرا این اینطوری شده نکنه... نه نه امکان نداره

حالا باید سرفرصت با سعید صحبت کنم ببینم چی بینشونه

باصدای سامی به خودم اومدم

سامی: باز داری به چی فکر میکنی که غرق شدی

بی هیچ فکری گفتم: به سعیدونازی

سامی: واسه چی

نگاهی به دوروبرم کردم که فهمیدم بچه هارفتن توی بالکن فقط منو سامی موندیم توخونه

من: فکر میکنم یک چیزی بینشون بوده که وقتی همو دیدن قیافه هاشون تغییر کرد

سامی: آره منم همین فکر میکنم

من: باید تهتوش ودربیارم

سامی خندیدوگفت: فضول

من: نمیتونم سعیدونازی رو ناراحت ببینم خب

سامی: باشه حالا بیابیریم بعدا صحبت میکنیم

سری تکون دادم وازجام بلندشدم باهم رفتیم توی بالکن تینا و آرتان که خیلی عاشقانه کنار هم نشسته بودن وباهم حرف میزدن امیرحسین ومائده هم باهم وبابک ومهدیه هم باهم... اینام به درد هم میخورنا: [stuck_out_tongue_winking_eye](#):

چشمم به سعید ونازی افتادکه سعید یک گوشه نشسته بودوآرنجش روی زانوهایش بودوسرشم بین دستاش گرفته

نازی هم سمت دیگه نشسته وتوی فکره

رفتم کنار سعیدنشستم دستم وروی شونش گذاشتم وگفتم: چیشده که داش سعیدمن ناراحته؟؟

سرشو بلندکردونگاهی بهم کردولبخندتلخی زدوگفت: چیزی نیس آجی کوچیکه

من: سعید

سعید: جانم

من: داداشی مگه من غریبم؟؟

سعید: نه

من: پس بگو چته من آگه تورو نشناسم که مینانسیم

سعید: باشه کوچولو بعدا باهم حرف میزنیم

من: همین الان میریم توی اتاقم ومیحریم

سعیدقبول کردو بلند شدیم به سامی اشاره کردم که میریم اتاق واونم بیاد

سه تامون وارده اتاق شدیم

سامی: میناجان من میرم بیرون توو سعید باهم حرف بزنین

سعید: نه داداش توکه غریبه نیسی بشین

سامی نشست وسعیدم شروع کرد

سعید: سه سال پیش بود که بادوستام توی خونه دوره هم جمع شده بودیم که یهو صدای جیغ دختری اومد بادوتا دوستام رفتیم ببینیم چه خبره که دیدیم توی کوچه تاریک دوتا پسر یک دختر وگرفتند ومیخواستن ببرنش که اون دخترم گریه میکرد وکمک میخواست خلاصه دیگه مادختره رو نجاتش دادیم واون دزدام فرارکردن دختره حالش خیلی بدبود به بچه هاگفتم که برن خونه هاشونو اون دختروبردم خونه دوا درمونش کردم ووقتی خوب شدخواست بره که نداشتیم وازش خواستم بهم توضیح بده که اونا

کی بودن اونم که انگار منتظر بود که بایکی در دودل کنه شروع کرد و گفت که اونا زیر دستای باباشن و باباش میخواد که این بابیسر عموش ازدواج کنه ولی این فرار میکنه و اینجام زیر دستای باباش گیرش میارن
خلاصه من دلم واسش سوخت و واحد کناریمو بر اش خریدم که همونجا زندگی کنه

یکسال گذشت و توی این یکسال فهمیدم که من عاشق که نه دیونه ی این دخترم تصمیم گرفتم که بهش ابراز علاقه کنم و همین کارو هم کردم اونم اعتراف کرد که دوسم داره یکسال دیگم گذشت و ما روز به روز عاشق تر میشدیم و من هرچی بهش میگفتم که باهم ازدواج کنیم میگفت هنوز زوده آخر دیگه خسته شدم و باباش بحث شد تا اینکه قبول کرد که ازدواج کنیم دوروز مونده بود به عقدمون که من یکسره حالم بهم میخورد و سردردای شدیدی داشتم رفتم دکتر که آزمایش دادم و گفتن که سرطان دارم و دیگه واسه درماتش خیلی دیره کلا دوماه دیگه وقت دارم

خیلی واسم سخت بود که بخوام از عشقم جدا بشم ولی چاره ای نداشتم و گرنه عشقم عذاب میکشید... یکسره به هر بهانه ای عقوبت مینداختم تا اینکه یه روز بهم گفت: چرا اینکارا تو میکنی آگه منو نمیخوای بگو دیگه اینکارا چیه

منه خاک بر سرم به خاطر اینکه از خودم سردش کنم گفتم آره دیگه نمیخواه من پشیمون شدم و کس دیگه ای رو میخوام

این حرفا گفتنش خیلی واسم سخت بود ولی به خاطر خودش اینکارو کردم و اونم باگریه از پیشم رفت برای همیشه مینا من اونروز داغون بودم و هر لحظه منتظر مرگم بودم ولی دوباره که رفتم آزمایش بدم گفتن که اون دفعه آزمایش اشتباه شده بوده و من سرطان ندارم کل بیمارستان ورو سرشون خراب کردم از یک طرف خوشحال بودم که من سالمم ولی از طرف دیگه داغون بودم چون به خاطر این مریضی لعنتی عشقمو از دست دادم هرچی دنبالش گشتم نبود تا اینکه امروز اینجا دیدمش آره عشقم نازنینه همین دوست صمیمی شما

اشک های سعید دونه دونه میریختن و منم که هق هق میکردم به سامی نگاه کردم که باناراحتی به سعید نگاه میکرد

من: الهی بمیرم برات چقد تو عذاب کشیدی

سعید: خدانکنه

صدای تینا اومد که عصبی گفت: اینا کدوم قبرستونین

سریع اشکامو پاک کردم و گفتم: تا تابلو نشده بریم

سامی: هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم تا دوباره برگردین باهم

سعید: ممنونم داداش

سه تامون رفتیم بیرون که دیدیم سفره پهنه

مأده: تشریح نمیاوردین دیگه

من: اوووو حالا یک کاری کردیا

تینا: تو چرا چشمات انقد قرمزه

دست و پامو گم کردم که سامی گفت: هیچی بابا لوسه دیگه به شوخی زدمش گریه کرد

تینایه جوری نگامون کرد که انگار خر خودتونین: neutral_face:

لبخندی بهش زد که باحرص نگام کرد و رفت تو آشپزخونه

نازنین

اصلا سرمو بلند نمیکردم که یکوقت چشم تو چشمش نشم و بی جنبه بازی در بیارم آره اون لیاقت منو نداشت هه معلوم نیس عاشق کی شده بود که منو ولم کرد

اه اصلا من چرا الان دارم به این بیشعور فکر میکنم ای خدا آخه من نمیتونم فراموشش کنم

اشتهام که کلاکور شده بود و هیچی نخوردم زیر چشمی به سعیدنگا کردم که دیدم اونم داره باغذاش بازی میکنه

بعداز ناهار بچه هاپیشنهاد دادن که بریم بیرون

دختر رفتن آماده شدن و او مدن بیرون اولالا چه تیپایی زدن

مینا و امیر حسین و مانده توی ماشین سامی نشستن منو آرتان و تینام تو ماشین سعید نشستیم

سعید یکسره از توی آینه به من نگاه میکردم توی چشمش غم بود و پیشمونی موج میزد ولی دیگه فایده ای نداره هر چند که عاشقشم
انا فایده نداره من دیگه غرورمون نمیشکنم ماشین مهدیه و بابکم از کنارمون عبور کرد مهدیه بهم لبخند زد که منم جوابشو بایک
لبخند دادم

باسوال یهویی تینا جاخوردم

تینا: راستی نازی چرا تو عروس نشدی تو که به مدت بود میگفتی میخواین عقد کنین با همونی که دوش داشتی

آخه من بعد از اینکه رفتم فقط یکدفعه تینارو دیدم که همون موقع بهش گفتم دارم ازدواج میکنم ولی هه...

از تو آینه به سعید نگاه کردم که داشت بهم نگاه میکرد

من: او مممم هیچی دیگه قسمت نشد

تینا: عع چرا؟ مگه همو دوس نداشتین؟

من: من چرا ولی اون نه... به وقتش که رسید گفتم منو نمیخواد

قطره اشکی که از گوشه چشم سعید افتاد قلبمو لرزوند آخه تو که منو دوسم ندارای دیگه اشک ریختنت چیه شاید دلش برام میسوزه

تینا بغلم کرد و گفت: گریه نکن خواهری غلط کردم باشه؟؟ اون لیاقتتو نداشته عزیزم

سعید کلافه دستشوتوی موهاش فرو کرد و گفت: بس کنین شاید یک دلیلی داشته باشایدیک مشکلی براش پیش اومده که مجبور شده

من: هه چه مشکلی؟؟ اون آگه منو دوسم داشت و مطمئن بود که من دوش دارم هر مشکلی هم بود بهم میگفت

سعید دیگه حرفی نزد بیست مین بعد هم رسیدیم یک رستوران لوکس و شیک

هممون با هم وارد شدیم که همون موقع گوشیم زنگ خورد

من: بله

صدای آقای محمدی تو گوشیم پیچید

آقای محمدی: خانوم رستمی

من: سلام آقای محمدی بله خودم هستم

محمدی: سلام خوبی؟؟

من: ممنونم

محمدی: خواستم بهت یادآوری کنم که یک هفته دیگه وقت داری که قرضتو بدی وگرنه مجبوری باهام ازدواج کنی

من: بینی چی آقای محمدی منکه گفتم من باشما ازدواج نمیکنم مممم

یهو صورت سعید سرخ شد

از شون فاصله گرفتم

محمدی خندید و گفت: مگه دست توی؟؟

من: پس دست کیه.. من پولتونو جور میکنم خدافظ

گوشیو قطع کردم و برگشتم که با سعید برخورد کردم با اخم بهم نگاه کرد و گفت: کی بود

من: فکر نمیکنم به شماربیطی داشته باشه

سعید: نازنین...

وسط حرفش پریدم وگفتم: خانومش یادتون رفت فک کنم

سعیدکلافه گفت: عصاب منو خور دنکن بگو کی بود

من: عشقم بود

عصبی بهم نگاه کردوگفت: تو غلط میکنی

من: آقای سعیدخان آگه نمیدونی بدون که من نامزدکردم

سعید بابغضی که توی گلوش بود منوبه تعجب انداخته بودگفت: چ...چی؟؟..دروغ ن..نگو

من: حقیقت بود

سریع رفتم سمت بچه ها خودمم از حرفی که زده بودم پشیمون شدم ولی دلم میخواست یکم اذیتش کنم هه چقدم واسش مهمه

مینا

نازنین نشست ولی سعید نبود همون موقع سعیدم اومد ولی باقیافه ای در هم پووووف باز معلوم نیس چی شده

سامی: خب بچه ها من میخوام به چیزی بگم

همه گفتن: خب بگو

سامی: بینی میخواستم به سعید بگم ولی خب گفتم توی جمع بگم دیگه

من: خب بگو

سامی: من به این نتیجه رسیدم که سعیدو مهدیه به دردم میخورن

بااین حرفش بابک ونازی به سرفه افتادن

مهدیه وسعیدم باتعجب به سامی نگامیکردن ولی من دلیل کارشو فهمیدم ایول بایک تیر دونشون زد دمت گرم

مهدیه: چی داری میگی سامی

بابک: سعیدو مهدیه غلط میکنن که به درد هم میخورن

سامی تک خنده ای کردوگفت: توچیکار شونی بابک

بابک: همه کاره اصلا فرض کن من مهدیه رو دوسش دارم

سامی: افرین میخواستم همینو بشنوم

خب قضیه اینام درست شد ولی سعید ونازی به روی خودشونم نیاوردن بابک: خیلی بیشعوری سامی

سامی: خب دیگه حالا توام

به مهدیه نگاه کردم که توشک بود خخخ بجم ذوق مرگ شده الهی

بعداز شام هممون بلندشدیم ورفتیم بیرون ومثل اول نشستیم ورفتیم خونه

.

.

.

.

باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت ونگاه کردم ۷ونشون میداد اوه اوه کی حوصله دانشگاه داره امروز

ازجام بلند شدم وکارای مربوطه رو انجام دادم ورفتم سراغ بچه ها که دیدم اینا که دارن صبحونه میخورن

من: به به از کی تا حالا سحر خیز شدین شماها

نیشاشونوباز کردن وگفتن: از امروز

من: بیندین مگس نره

تینا باغیض نگام کردحالا نوبت من بودکه نیشمو باز کردم: smile:

صبحونه خوردم و آماده شدیم

PM ۶:۵۹

یک مانتومشکی ساده وشلوارمشکی ومقنعه مشکی پوشیدم رژ وریلمم زدم ورفتم بیرون تیناومائده ومهدیه هم آماده بودن نازی هم بیدار شده بودقراربود باهامون بیاد که تو خونه تنها نمونه

رفتم بیرون که همون لحظه پسرآم اومدن بیرون عع راستی من امروز بابین گودزیلام کلاس دارم که

سلام کردیم ورفتم سمت ماشین

نازنین

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم سرم وبرگردوندم که بانگاه غمگین سعیدروبه رو شدم

آخه توکه منو دوسم نداری چرا اینجوری میکنی؟؟چرا بااون نگاهات داری منو دیونه میکنی؟؟

نکنه همش از رو ترحم باشه

اه اصلا ولش کن یکساعته زل زدم به سعید واونم زل زده به من این وسط بچه ها حاج وواج دارن به مانگاه میکنن

سری تکون دادم وگفتم: بریم دیگه

تینا: والا منم که ازون موقع دارم همینو میگم ولی کیه که بشنوه

چشم غره ای بهش رفتم وسوار ماشین شدیم وراه افتادیم

ماشین پسرآم پشت سرمون بود

وقتی رسیدیم میناگفت: نازی تو تو ی هم محوطه دانشگاه باش ماکلاس اولمون که تموم بشه میایم پیشت باز تاکلاس دوممون

من: باشه

دخترآ رفتن وپسرآم رفتن ولی سعیدم روی یک نیمکت نشست منم رفتم روی یک نیمکت دیگه نشستم

گوشیم زنگ خوردوباز شماره ی این محمدیه لعنتی نمایان شد اه حالا چی بهش بگم

جواب ندادم که قطع شد ولی دوباره زنگ زد انقد زنگ زد که مجبور شدم جواب بدم

من: بفرمایین

محمدی: ببین نازنین فقط دوروز دیگه بهت وقت میدم

اشک سمجی که از گوشه چشمم چکیدوپاک کردم وگفتم: آقای محمدی من نمیتونم قرضم و بدم شرطونو قبول میکنم

محمدی باصدای خوشحالی گفت: آفرین کاره درستی میکنی مطمئن باش خوشبخت میشی

هه آره خوشبخت میشم باکسی که دوتا دختربزرگ داره وهمسن بابامه خیلی خوشبخت میشم

من: فعلا

محمدی: امروز میام دنبالت کارت دارم

من: باشه

گوشیو قطع کردم دستام ورو صورتم گذاشتم که این اشکای لعنتی دیده نشن

سعید

خدایا آخه این چشه که داره گریه میکنه

گریه نکن لعنتی من طاقت ندارم

از آخرم طاقت نیاوردم ورفتم سمتش

من:نازی

سرشو بلند کرد دورت بگردم که انقد چشمات قرمز شده من:نمیخواهی بگی چپشده؟

سرشو به نشونه ی نه تکون داد

من:چرا؟؟

باصدای گرفته ای گفت:ولم کن تورو خدا تویکی دیگه ولم کن

من:باشه هرطور راحتی

باصدای دخترا به سمتشون برگشتم مینا اومدکنارم وگفت:چطوری مشنگ

من:خوبم

مینا:نه مثل اینکه خوب نیسی

من:مهم نیس

مینا

روی مبل لم داده بودم که نازی گفت:مینا برو بگو پسرا بیان کارتون دارم

من:خب همین الان بگودیکه

نازی:نه برد بگو بیان

من:باوش

رفتم خونه پسرا وگفتم که بیان اونام از خدا خواسته اومدن

دوره هم نشسته بودیم که نازی بابغضی که توی گلوش بودگفت:من...م..من دارم ازدواج میکنم

هممون باتعجب نگاهش میکردیم چشمم به سعید خورد که چشمش قرمز شده بود

من:با...باکی؟؟

نازی:آقای محمدی یکی از طلبکارای بابامه ..وقتی بابام فوت شد مامانم ازدواج کردومحمدی هم به من گیر داده چون بابام بهش گفته طلبشو از من بگیره...اونم بهم دوماه وقت داد که پولشو جور کنم وگرنه باید...باید باهانش ازدواج کنم منم که نتونستم جور کنم وامروزم میریم عقد میکنیم

یهوسعیداز جاش بلندشدوگفت:تو غلط میکنی که امروز میری عقد میکنی چرا بهمون نگفتی؟؟شاید منم خاک برسر میتونستم جور کنم

نازی:اونقدی نبود که بشه جورکنی

سعید:چقدره؟؟

نازی:۳۰۰میلیون

سعید کلافه دستشو توی موهاش فرو کرد

من: محمدی چندسالشه؟؟

نازی: ۴۳

هینی کشیدم وگفتم: نازی واقعا میخوای باهاش ازدواج کنی؟؟

نازی: چاره ای ندارم

سریع رفت توی اتاق وده مین بعد با وسایلش برگشت

سعید: چقد دیگه وقت داری

نازی: دوروز دیگه

سعید: جورش میکنم

نازی: نمیشه دیگه وقت ندارم مواظب خودتون باشین خدافظ

رفتم سمتش بغلش کردم وشروع کردم به گریه کردن واونم گریه میکرد

من: نمیزارم بری

نازی: میناجان بزاربرم

من: جون من نرو من خودم پولشو میدم

انقد هممون اصرار کردیم که نازی نشست وزنگ زد به محمدی

محمدی انقد عصبی شده بود که حدنداشت انقد که اصرار کردیم وقتو بیشتر کنه یک هفته بهمون وقت داد بازم خداخیرش بده

سعید: من ۱۰۰ دارم

من: خب دیگه منم از بابام قرض میگیرم

سامی: منم کمک میکنم دیگه

خلاصه همه گفتن که کمک میکنن سه روزگذشت وتوی این سه روز خداروشکر پولو جور کردیم ونازی پولو محمدی رو داد

هممون دور هم نشستیم بودیم که تصمیم گرفتیم باسعید حرف بزنم

نازنین

مینا: بچه ها پاشین بریم بیرون

سامی: ول کن مینا توام حوصله داریا

مینا: بلندمیشین یابه زور بلندتون کنم

من: ای خدا باز این مینا گیرداده دیگه

رفتم توی اتاق وشروع کردم به آماده شدن

یک مانتو سفیدمشکی وشلوارجذب مشکی پوشیدم موهامم فرق کج ریختم وروسری مشکیمم مدل داربستم ورژ وریمل وخط چشم

زدم ورفتم بیرون خدا رو شکر همه آماده بودن جز مینا

سامی عصبانی رفت سمت اتاق مینا

مینا

مانتو سفیدفیروزه ایمو پوشیدم وشلوارجذب مشکی ۹۰سانتیمم پام کردم اتو مورو به برق زدم که داغ بشه

یه ذره کرم زدم وخط چشم خوشگلی هم کشیدم رژگونه ورژم زدم ودراخر ریملم زدم ودیگه تمام

داشتم موهام اتو میکشیدم که درباز شدو سامی اومد داخل باغیض نگام کردوگفت: مگه داری میری عروسی؟؟

من: برو الان میام

سامی: من همینجا وای میستم

اتو رو از برق کشیدم وروسریمو برداشتم موهام ریختم بیرون وروسریمو مدل داربستم یهو سامی اومد جلو وموهامو از پشت داد داخل ماتوم منم بهش چیزی نگفتم رفتیم بیرون

ای جونم سعید چه تییی زده

رفتیم سمت کافی شاپی که سعید گفت

وقتی رسیدیم دهنم بازموند چقد اینجا خوشگله هیچکسم که نیس چون سعید اینجارو واسه امشب رزرو کرده بودکه کسی نیاد

روی زمین همش گل رز بود

دوره یک میز نشستیم

سفارشامونو گفتیم یهوگارسون یک کیک خوشگل آورد

سعید جعبه ای از توی جیبش درآورد وجلوی نازی زانو زدوگفت:نازنین میدونم بهت بدکردم ولی دلیل داشتم واسه کارم میدونم سختی کشیدی ولی اینو بدون که من صدبرابر تو عذاب کشیدم مطمئنم که دلایلمو بهت بگم قانع میشی ... الان میخوام جلوی بچه ها ازت خاستگاری کنم عشقم بامن ازدواج میکنی؟؟

اشکای نازی راه خودشونو پیدا کرده بودن

نازی:اول باید دلایلتو بهم بگی بعدش من بهت جواب میدم

جفتشون بلند شدن ورفتن سمت دیگه نشستن

نازنین

باهرکلمه ای که سعید میگفت قلبم فشرده میشد

ینی سعید انقد عذاب کشیده وبه خاطر خودم اینکارو کرده؟؟

ینی منو دوسم داره؟؟

وای خدا فکر میکنم دارم خواب میبینم اصلا باورم نمیشه

من:چرا همون موقع بهم نگفتی؟اونقدی عاشقت بودم که با این موضوع کنار بیام

سعید:نمیخواستم بیشتر ازاین وابسته بشی

من:من دیگه وابستت شده بودم

سعید:نازی اون روزا رو هرچندسخت بوده ولی بیا جفتمون فراموش کنیم وبه فکر آیندمون باشیم...نازی من عاشقتم بدون

توزندگی برام معنایی نداره پس خواهش میکنم یه فرصت دیگه بهم بده

باخوشحالی سری تکون دادم وگفتم:هرچند خیلی داغونم کردی ولی به خاطر عشقم بهت میبخشمت وبهت فرصت دیگه ای میدم

سعید لبخندی زدوحلقه رو دستم کرد *مینا*

خب خداروشکر این دوتا کفتر عاشقم باهم کنار اومدن والانم تو خونه نشستیم واین دوتام گل میگفتن وگل میشنفتن

صدای گوشیم بلند شد که کنار سامی بود

سامی برداشت وجواب داد

سامی:بله

چشم غره ای بهش رفتم که بدون اجازه گوشیمو جواب میده

سامی:آره

سامی بلند شد رفت تواتاق و اااا دیوانه

وقتی برگشت خیلی کلافه بودوانگاری میخواست یک چیزی بگه

من:کی بود

سامی:ها...هیچکس

من:و اااا مگه میشه هیچکس

سامی:چیزه...خب نه بنی مبینا بود

من:چی میگفت

سامی:میگم نظرتون چیه چندوقتی بریم مشهد

بابک:دیوانه شدی سامی؟؟ما این چندروز کلاسای مهمی داریم

سامی:خب بریم آب و هوایی عوض کنیم

نمیدونم چرا دلشوره گرفتم این اخلاقای سامی عادی نبود

بابغض گفتم:سامی بیا تو اتاق

سامی پشت سرم اومد داخل و درم بست

باهموبغض گفتم:چیشده سامی

سامی:چیزی نیس مینا باورکن همینجوری میگم بریم مشهدخانواده هامونم ببینیم

من:سامی توروخدا بگو چیشده دلشوره گرفتم

سامی کلافه گفت:ببین مینا نترس خب؟؟راستش بابات یکم حالش بدشده

دیگه بقیه حرفاشو نمیشنیدم بابام چیشده؟ناخودآگاه خاطره های خانوادگیمون یادم اومد

باگریه گفتم:سامی همین الان بریم

سریع وسایلمو جمع کردم وآماده شدم

وقتی رفتم بیرون بچه ها باتعجب نگام میکردن

تینا:چیشده؟؟

سامی:مامیریم مشهد شمام اگه دوس دارین بیاین

سریع خدافظی کردیم وسوا ماشین شدیم

تو کل راه داشتم گریه میکردم

وقتی رسیدیم مشهد سامی جای بیمارستان نگه داشت با من گفت:م..مگه...بابام..چقد ح..حالش بده...ک..که آوردنش

بیمارستان

سامی:خب حالش بده دیگه آوردنش

واردبیمارستان شدیم سامی رفت سمت پرستاروگفت:ببخشید آقای مهران بیات کجا هستن؟؟

خانومه:همون آقایی که تصادف کردن؟؟

چی؟؟تصادف؟؟سامی که گفت حالش خوب نیوده؟وای خدا خودت کمکمون کن

سریع رفتیم همون سمتی که خانومه گفت مامان ومبیناوعمه سودابه رو دیدم که داشتن گریه میکردن وشوهر عمه سودابه هم سعی

داشت ارومش کنه

سمیه جون و آفاجون و سحرم یک گوشه نشسته بودن و سمیه جون قرآن دستش بود

رفتم سمت مامان و خودمو انداختم توی بغلش

باگریه گفتم: مامان چپشده

مامان: مینا دعا کن دخترم دعاکن بابات خوب شه

من: الان کجاس؟؟

مامان: الان بیهوشه دکترا بالاسرشن

نشستم یک گوشه و اشک میریختم مبیناهم خیلی آرام گریه میکرد

باصدای دکترا که گفت: مینا و سامیار کیا هستن؟

سامی: منو خانومم

دکتر: از وقتی به هوش اومدن دارن اسم شمارو صدا میزنن

سریع رفتیم سمت اتاق

دست بابارو تو دستم گرفتم و باگریه گفتم: بابایی

بابا به زور لبخندی زدوگفت: دخ.. دخترم منو... منو ببخش

من: شما بهترین پدرنیایی چرا باید بیخشت؟؟

بابا: من... من میدونم.. که.. که توو سامیار... همو.. دوست ندارین

من: چرا بابا همودوس داریم

بابا: منو.. ببخش که.. که مجبورتم.. کردم که... که ازدواج کنی

سامی: باباجان این حرفا چیه ماهمودوس داریم

بابا: سامیار... ازت خواهش.. میکنم مواظب... دخت.. دخترم باش

سامی: باباجان من مواظبش هستم ولی شمام خوب میشین مطمئنم

بعداز کلی حرف زدن با بابا مارفتیم بیرون و مبینارفت داخل و بعدش مامان رفت

ده مین بعد باصدای جیغ مامان که اسم بابارو صدا میزد دوبیدیم سمت اتاق ولی بادیدن صحنه ی روبه رو که... صحنه ی روبه رو که بابا چشمش بسته بود قلبم از تپس وایساد

یاخدا

دوبیدیم سمت باباو شروع کردم به گریه کردن

من: بابا!!!!!! توروخدا چشماتو باز کن جون من چشماتو باز کن قربونت برم

سامی بازو موگرفت و منو کشوند سمت خودش

من: ولم کن... بابا چشماتو باز کن مارو تنهانزار

زارزار گریه میکردم و مبیناهم جیغ میزد مامانم که بیهوش شده بود

سحر رفته بود سمت مبینا و سمیه جونم سمت مامانم

شوهر عمه سودابم که بالاسر عمه بود که حالش بدشده بود

سامی هم که پیش من بود

صدای بچه ها اومد که اونام داشتن گریه میکردن و وارد اتاق شدن

مهدیه و تینا و مانده او مدن ستم و بغلم کردن

سامی نشست روی صندلی سرشوبین دستاش گرفته بودشونه هاش میلرزید مشخص بود که داره گریه میکنه و پسر ام دورش بودن

منم فقط زار میزدم و بابارو صدامیزدم

پرستار: خانوم تورو خدا آروم باشین اینجا بیمارستانه

من: بابا!!!!!! چرا تنهامون گذاشتی قربونت برم چشمتو باز کن

دکترا هنوز داشتن شک وارد میکردن دیگه ناامید شدن و ملافه سفیدی انداختن روش

دیگه چیزی نفهمیدم و سیاهی مطلق

.

.

باصداهای گنگی که دور برم بود چشمامو باز کردم تار میدیدم

ولی اینو میفهمیدم که همه مشکی پوشیدن

یهو سامی اومدم ستمو دستای سردمو توی دستای گرمش گرفت و گفت: بالاخره بهوش اومدی؟؟ سه روزه که بیهوشی

من: با... بابام

سامی باصدای گرفته ای گفت: خوبی؟؟

هه چه سوال مسخره ای

من: باید خوب باشم؟؟

سامی: مینا امروز دیگه باید بلند شی تو باید هوای مامان داشته باشی که حالش اصلا خوب نیس محکم باش مینا پست مامانتو خالی نکن

باگریه گفتم: بابام دیگه رفت؟؟

سامی: امروز سومه باباته باید دیگه حضور داشته باشی توی مراسم

سریع از جام بلند شدم لباسامو بالباسایی که سامی آورده بود دعوض کردم هه چه لباسای مسخره ای سرتاپا مشکی

خدایا اچه چرا!؟

رفتم بیرون اصلا نمیتونستم راه برم پاهام سست بود توان نگه داشتن وزنمو نداشتن

سامی دستمو گرفت و باهم از اتاق رفتیم بیرون تینا و آرتان سریع اومدن ستم

تینا بغلم کرد و گفت: بهتری خواهی؟؟

من: بریم

سری تکون داد و ازم جدا شد توی ماشین نشستیم همش گریه میکردم و یاد بابا میوفتادم

یاد مهر بونیش... واقعا بابای نمونه ای بود

با یادآوری خطراتش گریه تبدیل به هق هق شد بچه ها چیزی نگفتن تا خودمو خالی کنم

جای بهشت رضا از ماشین پیاده شدیم

همه ی فامیلا بودن و صدای گریه ی مینا و مامان کل فشارو پر کرده بود الهی بمیرم واسه خواهرم و مامانم

باپاهای لرزون رفتم سمتشون

اشکام بی مهابا میریختن

جای قیربابا دیگه طاقت نیاوردم وافتادم زمین شروع کردم به گریه کردن تیناوسحر جای من بودن ومهدیه مانده ونازی جای مینابودن

سمیه جون ومامانای دخترا هم جای مامان بودن

عمه سودابه طفلی هم از حال رفته بود

دختراش دورش بودن وسعی داشتن آرومش کنن

ملیکا (خواهر مانده) اومدپیشم نشست وبغلم کرد

من:میبینی ملیکا بابام تنهامون گذاشت دیگه تنها شدیم

ملیکا:قربونت برم بابات تنهاتون نزاشته اون همیشه پیش شماس

دیگه حرفی نزدم وبی صدا اشک میریختم وبه عکس بابا خیره شدم

چشمم به اسم بابا که روی سنگ قبر هک شده بودافتاد"مهران بیات"

چقد دلم برات تنگ شده بابایی

کاش که پیشم بودی الان انقد غرق درافکارگذشته بودم که متوجه رفتن مهمونا وزمزمه هاشون که میگفتن "خدارحمتشون کنه"یا"غم آخرتون باشه"هم نمیشدم

یادخاطره های شیرینم با بابامیوفتادم

(من:بابایی

بابا:جانم شیطون بابا

من:منو میبری بیرون؟دلم خیلی گرفته

بابا:آخ من قریونت برم دخترخوشگلم بدویرو حاضرشو بریم پارک

من:آخ جون آخ جون عاشقتم بابایی

بابا میخندیدومنم فقط بوسش میکردم)اینجا همش ۹سالم بود

صدای سامی رشته افکارمو پاره کرد

سامی:مینا

من:بله

سامی:پاشو دیگه همه رفتن

خواستم بلندشم ولی پاهام هیچ حسی نداشت ومجبورشدم ازسامی کمک بگیرم

دره جلورو برام باز کردونشستم تو ماشین

ازسامی ممنون بودم به خاطررحماتی که این چندروز کشیده بود...واقعا فکر نمیکردم انقد مهربون باشه ومن یه آدم غدومغرور ولجبار تصورشم میکردم

باتوقف کردن ماشین سرمو بلند کردم وبه خونه ای که توش بزرگ شدم وبابامم عضو این خونه بوده نگاه کردم

ازماشین پیاده شدم ورفتم سمت خونه دره خونه که باز شدووارد حیاط شدم دوباره خاطره هابودن که هجوم آوردن ستم

باهرقدمی که برمیداشتم یک قطره اشک میریختم تالاینکه به خونه رسیدم درو بازکردم و واردشدم

مامان روی میلی که اکثرموقع ها بابا اونجا مینشست نشست بودو خوابش برده بود

رفتم سمتش و کنارش نشستم سرمو گذاشتم روی شونش که تکونی خورد و فهمید که منم

دستشودورم حلقه کردوسرشو گذاشت روی سرم

اشکام راه خودشونی پیدا کردن و شروع کردن به باریدن

مامانم بی صدا اشک میریخت

سامی: مینا جان بزار مامان استراحت کنن توهم بیا برو تواتاقت بخواب

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و رویه سمیه جون گفتم: سمیه جون حواستون به مامانم باشه

سمیه جون: باشه دخترم توبرو استراحت کن

رفتم سمت اتاقم ولی بین راه پشیمون شدم و راهمو کج کردم سمت اتاق مامان و بابا

روی تختشون دراز کشیدم و دوباره این اشکای لعنتی اومدن سراغم

بلندبلند گریه میکردم تا اینکه در باز شد و قامت سامی توی چهارچوب در نمایان شد

درویست و اومد سمتم کنارم نشست روسریمو از سرم درآورد

دستش رفت بین موهامو آروم نوازش میکرد

دقیقا عین کاری که بابا همیشه میکرد و نوازشم میکرد

کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد

.
. .
. . .

چشمامو باز کردم که تینا و مهدیه و مائده و نازی رو دیدم

من: سلام

جوابمو دادن و سعی داشتن که باهام حرف بزنن ولی من هیچی حالیم نمیشد و توی فکر های دیگه ای بودم سی و هفت روز دیگه هم گذشت و این سی و هفت روز برای مابه اندازه ی سی و هفت سال گذشت ولی بالاخره گذشت و الان چهل روزه که بابای مهربونم توی این دنیا نیست

لباسای مشکیمو با یه دست لباس مشکلی دیگه عوض کردم و رفتم بیرون

توی این چهل روز خواب و خوراک من این بود که برم توی اتاق مامان بابا و گریه کنم

خیلی هم از دانشگاه عقب افتادم ولی اصلا نمیتونستم برم تهران و مامان و توی این موقعیت تنها بزارم

سامی و بچه ها حدود بیست روز پیش رفتن تهران و امروز رسیدن مشهد و اسه چهلم بابا

به خودم که نمیتونم دروغ بگم توی این بیست روز خیلی دلم و اسه سامی تنگ شده و امروز اولین روزیه که توی این چهل روز یک ذره خوشحالم و اونم به خاطر اومدن سامیه

صدای دره اتاق بلند شد

من: بفرمایین

دره اتاق باز شد و سامی وارد شد

لبخندی زد و اومد جلو دستشو دراز کرد بهش دست دادم و گفتم: سلام کی اومدی؟؟

سامی: سلام همین الان

من: اها

سامی: بدو که دیرمیشه

سریع آماده شدم و رفتیم بیرون

مامان که توی این چندوقت آب شده بود کلا

میپنا هم یکسره توی اتاقش بود باهیچکس حرف نمیزد

فقط تنها کلمه ای که حرف زده این بوده که گفته: دلم واسه بابا خیلی تنگ شده

و دیگه هیچ حرفی نزده

سامی رفت توی اتاق میپنا

سامی

دره اتاق و باز کردم و واردشدم

میپنا روی تختش خواب بود

رفتم سمتش و صدایش زدم

من: میپنا

چشماتو باز کرد

من: میپنا نمیخواهی توی مجلس بابات شرکت کنی؟؟

میپنا: هنوزم باورم نمیشه که بابام رفته

من: درسته که بابات رفته ولی اونم همیشه باشماس

میپنا: مامان چیکار میکنه

من: مامان بنده خدا که داغون شده الان تمام امیدمامان توومیناییین پس ناامیدش نکنین

میپنا سری تکون دادوگفت: باشه الان آماده میشم

من: افرین دخترخوب

از اتاق رفتم بیرون

.

.

.

از سرخاک که برگشتیم دخترا پذیرایی میکردن و مینا و مامان و میپنا هم کنار هم نشسته بودن و خوش آمدگویی میکردن

منم همه حواسم بود که چیزی کم و کسر نباشه

تینا

همه ی مهمونارفتن و خودمونیا موندیم

آرتان: تینا

من: جانم

آرتان: بیا بریم خونه ما یکم استراحت کنیم من دیگه خیلی خستم

من: بزار به مامان بگم

رفتم سمت مامان و گفتم: مامان من و آرتان میریم خونشون یکم استراحت کنیم احتمال زیاد شب میام پیش مینا

مامان: باشه برو دخترم

خدافظی کردم و رفتیم سمت خونه آرتان اینا

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل خونه

مامان و بابا (مامان بابای آرتان) نشسته بودن و داشتن فیلم نگاه میکردن

من: سلام

برگشتن سمت مامان باخوشرویی جوابمو داد و باباهم لبخندی زدوگفت: سلام عروس گلم

آرتانم سلام کردو مامان گفت: چه خبر از مینا و مامانش اینا حالشون خوبه؟؟

من: دیگه خوب که نبودن ولی خب بهتر شدن

مامان: خیلی بدشد که مانیومدیم

من: عیبی نداره حالا بعدا میرین خونشون

مامان: اره حتما میریم *مینا*

چهار ماه بعد

الان پنجماه وده روزه که بابام از دنیارفته و ما هم مجبوریم با این موضوع کنار بیایم

این چندروز سمیه جون و آقاجون گیردادن که عروسیمونو بگیریم

ولی من میگم هنوز خیلی زوده باید حداقل یکسال از مرگ بابابگذره

وجدان: هه تووسامی کلا قرار بوده یکسال باهم باشین و بعدش طلاق بگیرین دیگه این نازکردنا چیه

واقعنم وجدانم درست میگه من دارم به سامی وابسته میشم و این خیلی واسم بده و به نفعمه که هرچی زودتر از هم جداشیم

پس تصمیممو گرفتم و رفتم بیرون

من: مامان

مامان: جانم

من: راستش من فکرامو کردم اگه شما اجازه بدی دنبال کارای عروسیمون باشیم

مامان: نه دخترم چه اجازه ای این حرفا چیه... باشه پس امشب دعوتشون میکنم که راجب مراسم صحبت کنیم

من: باشه پس من آماده شم

رفتم توی اتاقم ساعتو نگاه کردم که ۵رو نشون میداد

سریع آماده شدم و یه آرایش مختصرم کردم و رفتم بیرون حدود یه ساعت ونیم بعد اومدن و هممون دوره هم نشستیم اول که حرفای

تکراری بودتا اینکه آقاجون گفت: خب بریم سراصل مطلب

مامان: والا من که حرفی ندارم شما خودتون هرچی صلاح میدونین

آقاجون: ایشالله دیگه تایک ماه آینده مراسم این دوتا جوونوبرپاکنیم که برن سرخونه زندگیشون

مامان: هرچند که هنوز زوده ولی خب عیبی نداره اون خدایبامرزم راضی نیس که اینا زیادتوی عقدبمونن

آقاجون: بله درسته

مامان: پس دیگه از فردا کاراروشروع میکنیم

اوف زير دست اين آرايشگره ديگه دارم چون ميدم يکسره موهامو ميکشه

مریم خانوم(آرايشگر): به به چه خوشگل شدي البته خوشگل بودی

من: ممنونم حالا ميشه خودمو نگاه کنم؟

مریم خانوم: نه اول لباستو بپوش

هووووف لباسمو پوشيدم وخودمو توی آينه نگاه کردم

نههههه: flushed: اين منم؟ چه هلویی شدم

باصدای مریم خانوم که ميگفت: آقادات اومدن

شنلمو سرم کردم ورفتم بيرون

به دستور فيلم بردار سامی اومد جلوشنلمو داد بالا حدود دودقيقه توی چشم هم زل زده بوديم وسامی ماتش برده بود

درو برام باز کرد منم باناز نشستم

بين راه آهنگ شوخيه مگه بزاري بری نمونی از حميدهيرادوپخش کرد

سامی: راستی خداروشکر کليپمون آماده شد

من: خوبه

يادم رفت بگم که توی اين يکماه عکس واسه کليپمون گرفتيم وخيلي باحال شده قراره توی عروسی پخش بشه بارسيدنمون به تالار سامی دره سمت منو باز کرد منم پياده شدم فيلم بردارم که درحال فيلم گرفتن ودستور دادن بود

همه اومدن دم دربه استقبالمون

خانوما کل ميزدن وسروصداميکردن

دستمودور بازوی سامی حلقه کردم باهم همقدم شديم

واردتالار شديم وبه همه مهمونا خوش آمدگویی ميکرديم

تيناومهديه ومائده ونازی که اون وسط داشتن خودکشی ميکردن

چشمم به ميبينا افتاد که بالبخندداشت دست ميزدوبهم نگاه ميکرد

ای جانم خواهرکوجولوم چه ناز شده

توی جايگاه عروس وداماد نشستم

به جمعيتی که ريخته بودن وسط وميرقصيدن نگاه ميکردم

تينا آرتان داشتن باهم ميرقصيدن وبقيه ی اکيپمون دورشون جمع شده بودن

مهديه اومد سمتونو دست منو گرفت و روبه سامی گفت: بيابن وسط برقصين ديگه

آهنگ گيتا پری دريایی پخش شد منم بامهارت ميرقصيدم وسامی هم فقط دست ميزد

(میرقصیم ماباهم)

چه خوبه که این باشه تقدیرم

باهر بوست میمیرم

بابوسه دیگت جون میگیرم

این روزا .. حال من... خیلی خوبه چونکه تو اینجایی

دستامو میگیری

این یعنی یک عشق رویایی (به اینجای آهنگ که رسید باحالت رقص نشستیم و دخترام جیغ و داد میکردن)

آروم آروم تو بارون شونه به شونه

تاخونه قدم میزنیم

دنیا وقتی میخواست منو تو بیداریم

امشب تو مال منی)

باتموم شدن آهنگ تعظیم کوتاهی کردم و آهنگ دونفر مونم پخش شد و رقصیدیم بعدشم نشستیم سر جامون

حدود یک ربع بعد دیجی گفت: خب حالا آهنگ دختر و میزاریم عروس خانوم بایدرشون برقصن

اشکام خودبه خود شروع به باریدن کردن که آقاجون اومدمستم و دستم و گرفت و بردوسط

آهنگ روی پیشونی فرشته هانوشته رو گذاشت و با آقاجون شروع به رقصیدن کردیم

.
. .
. .

آخیش بالاخره رسیدیم خونه

مهمونا همه رفتن و بچه هام اومدن خدافظی کردن رفتن

آقاجون و سمیه جون و مامان اومدن سمتمون

آقاجون دستموتوی دست سامی گذاشت و گفت: سامیار درسته که تو پسرمی ولی اینو بدون که آگه یه مو از سر دخترم کم بشه دیگه نه من نه تو

سامی: چشم پدرزن جان

آقاجون خندید و گفت: افرین

با مامانم خدافظی کردیم و مبینا هم اومد باهام خدافظ کرد و رفتن

سامی به یک اتاق اشاره کرد و گفت: اونجا اتاق توی

سری تکون دادم و رفتم سمت همون اتاقی که سامی اشاره کرد باهزار زحمت موهامو باز کردم و رفتم حموم دوش بیست دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون تاپ و شلوارک لیموییمو پوشیدم و موهام شونه کردم و خودمو انداختم روی تخت انقدخسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

بانور آفتابی که توی چشمم میخورد از خواب بیدار شدم یکم به دوروبرم نگاه کردم و از جام بلندشدم رفتم بیرون دره یخچال و باز کردم که ببینم چی پیدا میشه صبحونه بخوریم

اوووو اینکه پره

تخم مرغ برداشتم و آبپز کردم خداروشکر سامی رفته بیرون

ده مین بعد تخم مرغ آماده شد

نشستم روی صندلی و شروع کردم به خوردن ولی از حق نگذیریم خونه ی خوشگلیه ها

حدود دوساعتی علاف بودم بعدش تصمیم گرفتم ناهار درست کنم

اوممم چی درست کنم؟؟ آها لازانیا درست میکنم

مواد لازانیا رو آماده کردم و شروع کردم به پختن لازانیا

به مامان زنگ زدم که ببینم رسیدن یانه

بعدسه تابوق جواب داد

مامان:جانم

من:سلام مامان خوبی؟

مامان:سلام دخترم خوبم تو خوبی؟؟

من:مرسی مامان رسیدین؟

مامان:اره عزیزم رسیدیم

من:خوبه پس

مامان:سامیار خونس؟

من:نه رفته دانشگاه فکر کنم

مامان:باشه عزیزم کاری نداری؟؟

من:نه مامان جون مواظب خودتو مبیناباش خدافظ

مامان:چشم خدافظ

خب پس خداروشکر به سلامتی رسیدن مشهد

صدای کلید اومد که بعدشم در باز شدو سامی وارد شد

من:سلام

سامی:سلام

یک سربه غذاها زدم تقریبا دیگه آماده بود

من:برو به دوس بگیر منم تاوقت غذا آماده کنم

سامی:باشه

رفت توی اتاق ومنم میزوچیدم یک ربع بعد برگشت

سامی:به به تو از این هنرام داشتی رو نمیکردی؟؟

من:بله چشم بصیرت میخواست که شمامتاسفانه نداشتی

سامی:اوه بله بله

من:خوبه که قبول داری

سامی:بشین کارت دارم

نشستم که گفت:ببین ماقراره حدود ده یازده ماه قراره باهم زندگی کنیم پس بهتره مثل دوتادوست خوب باهم برخورد کنیم من حوصله ی کل کل ندارم

من:باشه قبوله

بعداز ناهار روبه سامی گفتم:سامی بیا باهم ظرفارو بشوریم

خلاصه دیگه سامی کفی میگردونم آب میکشیدم کلی هم مسخره بازی درآوردیم

من روی سامی آب میریختم واونم منو کفی میکرد

وقتی ظرفا تموم شدچشمم به آشپزخونه که کفش خیس شده بودو پر کف بودافتاد

ای خدا حالا کیه که اینارو تمیز کنه

باحالت گریه گفتم:سامیییی من که عمرا اگه تمیزکنم

سامی:بچه ی خوبی باش وسریع تمیزکن

من:اینم باهم انجام میدیم باهم دیگه آشپزخونه رو تمیز کردیم وخسته وهلاک هرکدوممون یکطرف افتادیم

گوشیم زنگ خوردبه شماره نگاه کردم که شماره ی مانده نمایان بود

من:بازکه تو مزاحم من شدی

مانده:علیک سلام

من:سلام

مانده:خوشحال باش با بروبچ داریم میایم خونت

من:اه اه اه

مانده:بی لیاقت بدبخت دروباز کن

گوشیو قطع کردم ودره خونه رو باز کردم که سامی گفت:کیه

من:دختران

سامی:پس من زنگ بزمن پسران بیان

باصدای آرتان سرموبرگردوندم سمتش

آرتان:نیاز نیس زنگ بزنی بهمون ماخودمون اومدیم

بعدم چشمکی زدونشست روی مبل

من:خیلی پرویین به خدا شماها

تینا:هوی درست بحرفا

من:گمشو باو

مهدیه پریدبعلم وگفت:سلام عشقم چطوری(به سامی اشاره کردوادانه داد)این گودزیلا که اذیتت نکرده آره؟اگه اذیتت کرده بگو که اذیتش کنم..اصلا غلط کرده که اذیتت کردع

من:مهدیه جان خواهرم احساس میکنم فکت دردگرفته به دقیقه بهش استراحت بده

مهدیه:باشه

من:افرین

سامی:براجی باید اذیتش بکنم؟

مهدیه:چون مرض داری

سامی:بابک بیا جمعش کنا

مهدیه: به بابک چه؟

سامی: برو خودتو سیاه کن من خودم زغال فروشم

مهدیه: خب آقای زغال فروش بگو ببینم قضیه چیه

سامی: خدایی شماکه همودوس دارین غلط میکنین وانمود میکنین که همودوس ندارین

بابک: اوووو حالا بزار ما برسیم بعد این حرفا رو بزن

سامی: خب الان رسیدین دیگه

بابک: اها حواسم نبود

من: عاشقیا

بابک: چه جورم

هممون زدیم زیر خنده فقط مهدیه یک چشم غره ی توپ به بابک رفت

اینا جدیدا مشکوک میزنن انگاری یک سروسری باهم دارند حالا ببینین کی گفتم چشمکی به مهدیه زدم ورفتم تو آشپزخونه چایی ریختم بردم توی پذیرایی

مأده: بینی دیگه نمایا پیش ما؟

من: چی میگی من الان اینجائونمه دیگه

مأده: خب کسی که نمیفهمه دیگه بیاین به همون روال قبلی زندگی کنیم

من: نه همیشه ولی من میام یکسره

تینا: مسخره

من: گمشو تو خودتم دوروز دیگه عروسی میکنی میمونن نازی و مهدیه و مأده

تینا: خب حالا توام

مهدیه: والا ایناکه همین الانشم یکسره پیش همن دیگه فقط اسمش دررفته که توی عقدن

تینا: ببند مهدیه اصلا به توچه

مهدیه: والا به خدا

آرتان: چی دارین زن منو اذیت میکنین

من: بیا همین زن عطیقتو بردار ببرش پیش خودت

آرتان: بیا خانومم پیش خودم

سعید: اوق حالم به هم خورد

من: اها راستی نازی هم که درحال عروس شدنه مهدیه هم که مشکوک میزنه فقط همین مأده ترشیده میمونه

مأده: آقا منم میخوام عروس شم

امیرحسین: ای جونم خودم میام میگیرمت

مأده: گمشو مسخره میکنی؟؟

امیرحسین: نه والا

من: نترس مأده جان منم هشت یا نه ماه دیگه میام پیشت

سامی: آخ جون چه شود

من:بی ریخت

سامی:چه ربطی داشت

من:ربطش به خودم مربوطه

سامی:باز دوستاتودیدی زیونت باز شده

مهدیه:هووووی سامی حواست باشه میام میزنمنا من رو زنم غیرت دارم

سامی:اوه اوه ببخشید

مهدیه:از قدیم گفتن بخشش از بزرگان است منم چون خیلی بزرگوام میبخشمت

سامی:بدبخت بابک که قراره تورو تحملت کنه

مهدیه باحالت گریه گفت:بابک یه چیزی بهش بگو

بابک:والا من حرفی ندارم

مهدیه کوسن مبلو برداشت وپرت کردسمت بابک وگفت:دیگه نمیای سمت من ها

بابک دستاشو به نشونه تسلیم بالا آوردوگفت:من تسلیمم

من:افرین پسر خوب

بابک:خیلخوب حالا میناخانوم دارم برات

من:داشته باش لازمت میشه

سامی:اه بسه دیگه از همون موقع که اومدین دارین کل کل میکنین

من:بله چایی هاتونم سردشد

مأنده:عیبی نداره من میرم عوض میکنم

تینا:اوووو چه کاری شدی

مأنده:ببند تینا

تینا:چشم

مأنده رفت توی آشپزخونه وبا سینی پرچایی برگشت امیرحسین:به به

من:حالا انگار چی آورده یک چاییه دیگه

امیرحسین:همونم ارزش منده

در جوابش سکوت کردم و حرفی نزدم بعداز خوردن چایی تیناگفت:مینافردا میام دنبالت که باهم بریم بیرون دوربزنیم

آرتان:بالجازه کی

تینا:خودم

آرتان:بچه پرو

من:باوش خبرم کن

تینا:دیگه خبر نمیخواد که خودت آماده شو

من:باشه پس مأنده ومهدیه ونازی چی

نازی:منومهدیه که میخوایم بریم تاجایی

مأده: منم فردا دختر خالم قراره بیاد باید پیشش باشم

تینا: اوکی پس خودمون دوتایی میریم

من: باو شه

آرتان: سامی خوشم میاد مارو هم اصلا آدم حساب نمیکنن که حداقل یک اجازه ای بگیرن که مادلون خوش باشه

سامی: هه داداش منکه اصلا واسم مهم نیس چون مینا واسم مهم نیس

با این حرفش بغض به گلوم چنگ انداخت ینی من انقد بی ارزشم؟

من فک میکردم حداقل به اندازه ی یک دوست واسش ارزش دارم

باچشمای پراشک بهش خیره شدم وگفتم: من.. منم نیاز به .. دوس داشتن تو ندارم

این حرفارو باصدای لرزونی گفتم وروبه بچه هاگفتم: ببخشید من میرم توی اتاقم

دوبیدم توی اتاق ودرم قفل کردم

سامیار

اه لعنت بهت سامیار آخه این چه حرفی بود که زدی توکه همین امروز با بیچاره قرار گذاشتی که عین آدم باهم برخورد کنین

تینا: واقعا سامی واست متاسفم تولیافت مینارو نداری

من: هیس تینا حوصله ندارم

یهو آرتان امپر چسبونوگفت: تو کی حوصله داری؟؟ سامی این چه رفتار اییه که با اون بیچاره میکنی؟؟ تو اینجوری نبودی... درسته

از دواجتون صوریه ولی این درست نیس که باهم لج باشین باهم خوب برخورد کنین که حداقل خاطره ی خوشی از این یکسال

لعنتی داشته باشین جفتتون نه اینکه یکسره مثل سگ وگربه به هم میپیرین

بابک: آروم باش آرتان

تینا: من برم پیش مینا

تینارفت وبقیه هم چپ چپ نگام میکردن

سعید: سامی خجالت بکش حداقل جلوی داداشش اینطوری باهش حرف نزن... من کسی ام که اگه ببینم شخصی اشک مینارو

درآورده زندش نمیزارم... تا الانم که بهت هیچی نگفتم به حرمت نون و نمکیه که اون مدت توی خونت بودمه پس حرمت نگه دار

تاجر متاپایدار بمونه نزاریشکنمش

من: منو مینا امروز باهم قرار گذاشتیم که از این به بعد مثل دوتا دوست باهم برخورد کنیم ولی این زبون لعنتیه من

سعید: به هر حال من بهت تذکر دادم

بابک: بچه ها بهتر نیس ما بریم و سامی هم بره عذره خواهی کنه از مینا؟

امیر حسین: آره بریم

آرتان از همین پایین تینارو صدا زد و تینا که اومده مشون رفتن

ومن موندم و بدبختی

من اصلا غرورم اجازه نمیداد که برم عذر خواهی کنم ازش

من توی عمرم از هیچکس عذر خواهی نکردم

با اینکه نهار خورده بودم ولی گشتم شده بود

پس رفتم سراغ غذاها و شروع کردم به خوردن

ولی خودمونیم دست پختش خیلی خوبه ساعت ۹ شب بود ولی هنوزم مینا از اتاقش نیومده بود بیرون به درک نیاد

میدونم مقصر منم ولی من به هیچ عنوان نمیروم عذرخواهی کنم پس انقد توی اتاق بمون تا بیوسی والا

نیم ساعت دیگم گذشت ورفتم واسه خودم قهوه درست کردم

وقتی دیدم مینانمیاد پایین که به فکر شام باشه خودم رفتم جای اتاقش و درویاز کردم

دراز کشیده بودوچشماشم باز بودتامنو دید خودشو زد به خواب

هه فکر کرده اومدم منت کشی

مینا

بله منکه گفتم پشیمون میشی از کارت آقا

حالا منت بکش بیچاره

باحرفی که زد وارفتم

سامی:پاشو یه چیزی درست کن برا شام بعدبیابگمشو تواتاقت

من:توفکر کردی کی هستی؟؟هی به من دستور میدی؟؟مگه من کلفتتم که برات غذا درست کنم

سامی:ببین من حوصله ندارم باتو جروبحث کنم باید زودبخوایم فردا دانشگاه باید برم توام بامن کلاس داری پس خوب حواستو

جمع کن

من:بروبابا

باعصبانیت از اتاق رفت بیرون منم چون خودم حسابی گشتم شده بود از جام بلندشدم ورفتم توی آشپزخونه این بچه پرو غذاهای

ظهرم تموم کرده

باحساس داغ شدن گونم باتعجب برگشتم سمت سامی که بالبخندنگام میکرد وایههههه این تعادل روانی نداره ها

سامی:میدونم من اشتباه کردم ولی قول میدم دیگه از این به بعد باهم خوب باشیم

من:توبدقولی صبحم همین قول رو دادی

سامی:ایندفعه جدی

من:باشه میبخشمت

باخوشحالی از آشپزخونه رفت بیرون

گونم هنوز جای بوسش داغ بود

عع اصلا این فکرا چیه من میکنم دیوانه شدم ها

دیدم زمان کمه تصمیم گرفتم سیب زمینی سرخ کنم

بعزاز کارم سامیرو صدا زدم که بیاد شام بخوره

نشستیم دورمیز

سامی:از فردا یک خانوم مسنی میادواسه کارا

من:آخجون ینی دیگه نیازی نیس من کاری بکنم؟؟

سامی خندیدوگفت:نخیرتنبل خانوم

لبخندخیبیی زدم وگفتم:من دیگه سیرشدم

سامی:توکه چیزی نخوردی

من:نه دیگه بسه

باصدای سامی چشم‌مویه زور باز کردم که گفت: پاشو خوابالو دیر شده

من: مگه ساعت چنده؟

سامی: هشته ماهم ساعت ده کلاس داریم بدو

سری تکون دادم و از جام بلندشدم دست و صورت‌موشستم و صبحونه رو آماده کردم بعد از خوردن صبحونه سریع آماده شدم و رفتم بیرون

از تو کیفم برق لبم و در آوردم و زدم

سامی: بریم؟

من: اره بریم

دره خونه رو قفل کردیم و رفتیم پارکینگ سوار ماشین سامی شدیم و سامی ماشین روشن کرد و راه افتاد
چهل دقیقه ای توی راه بودیم و بعد از رسیدنمون از ماشین پیاده شدم که همون موقع سارا افریته مارو باهم دید

باعشوه او دمسمتتون و روبه سامی گفت: سلام سامیار جان خوبی؟؟

او هوک سامیار جان

سامی: علیک سلام خانوم رادمنش

روی خانوم رادمنش تاکید کرد که اون احمق بفهمه نباید بگه سامیار جان

سارا پشت چشمی نازک کرد و یک نگاه وحشتناکم به من کرد و رفت توی دانشگاه ماهم وارد شدیم و منم رفتم توی کلاس
با چشم دنبال دخترا میگشتم که آخرین صندلی ها دیدمشون رفتم سمتشون و سلام کردم که تینا: به به چه باشخصیت شدی

من: بودم

همون لحظه در زده شد و سامی وارد شد

همه به احترامش بلند شدن و بعدش نشستن سامی شروع کرد به درس دادن منم که حسابی خسته بودم سرمو گذاشتم روی میز و داشت خوابم میبرد که باصدای سامی سر جام میخ نشستم

سامی: خانوم بیات حواستون هست؟

من: ب... بله استاد

سامی: خوبه پس بیاین لطفا این مسئله رو حل کنید

من: چشم

از جام بلندشدم و رفتم سمت تخته ای جانم چقد آسونه شانسم گرفتار

سریع مسئله رو حل کردم و باغرو روبه سامی نگاه کردم که گفت: میتونید بشینید

من: چشم

نشستم سر جام که تینا آروم کنار گوشم گفت: افرین

چشمکی بهش زدم و دیگه به درس گوش دادیم

بعد از تموم شدن کلاس رفتیم بوفه قهوه خوردیم و باز برگشتیم سر کلاس چون باز کلاس داشتیم با خرس قطبی... چون که همیشه سر کلاس میخوابه و ما هم بهش میگی خرس قطبی

با وارد شدنش به کلاس همه سلام دادن و اونم فقط سرشو تکون داد و خمیازه کشیدناش شروع شد هوف خدابخیرکنه

نیم ساعتی درس داد و کلاس و سپرد به یکی از بچه ها و خودشم سرشو گذاشت روی میز و خوابید

خلاصه این کلاس مزخرف تموم شد و رفتیم بیرون

مهدیه: اینم که همیشه ی خدا خوابه

من: بهتر بابا اصلا حوصلشو ندارم

تینا: دقیقا

مأنده: انقدر راجب مردم غیبت نکنین

من: چشم ننه بزرگ

مأنده: ببند

من: بازم چشم

با اومدن آرتان و امیر حسین و بابک سمتون دیگه ساکت شدیم

آرتان: به به خانومای خوشگل شماره بدم؟؟

من: ایش برو اول قیافتو درست کن بعد بیا شماره بده

آرتان: عع تینانگا داره به شوهرت تو هین میکنه

تینا: خب راست میگه دیگه

آرتان: دست شمادر دنکنه تینا خانوم

من: معلومه که تینامنو نمیفروشه به تو

آرتان: حالا خواهیم دید آجی خانوم

نازی و سعیدم اومدن سمتون

من: به به شماها کجا تشریف داشتین که نبودین؟؟

نازی: تو چیکا به ماداری

من: سعید حواست باشه گول این دختره رو نخوریا

سعید خندید و گفت: چشمششم

نازی: باشه اقا سعید دارم برات

سعید: آقا من غلط کردم

من: اه اه زن زلیل

نازی: همچین میگه زن زلیل انگار که مالزدواج کردیم

من: به همین زودیا ایشالله

تینا: ایشالله

من: راستی تینا شماعر و سیتونو کی میگیرین؟

تینا: نمیدونم والا هنوز معلوم نیس

من: اها

آرتان: ديگه كم كم بايد بزنانه ريزي كارامونو بكنيم ديگه

من: اوكي

مائده: امير برو سامي رو صدابزن بريم ديگه

امير: چشم

امير رفت ومامونديم وده مين بعد اميروسامي اومدن

سامي: خب بريم

من: سامي امشب بريم پيش بچه ها

سامي: باشه بريم

همه سوار ماشيناشديم وراه افتاديم

نيم ساعت توراھ بوديم وقتي رسيديم همه پياده شديم بابك زودتر رفت درو بازكردو رفتيم داخل آسانسور

بارسيدن به طبقه ي مدنظرمون درواز شدو هممون رفتيم بيرون

من: واي دلم تنگ شده بود

تينا: عخي

من: مرض

مسرا رفتن توي واحد روبه روييو ماهم رفتيم واحد خودمون

من: خدائي فكر نميكردم كه دوران دانشجوييمون اينجوري باشه

تينا: دقيقا منم فكر نميكردم كه ازدواج كنم

مائده: اھوم

من: پاشين يه فكري واسه ناهار بكنيم

مهديه: ميرم به پسر اميگم كه سفارش بدن از بيرون

من: آره برو بگو

مهديه: حالامن يه چيزي گفتم خودت برو

من: اوف باشه ميرم

رفتم بيرون وزنگ واحدشونو زدم كه سامي درواز كرد

خودمو مظلوم كردم وگفتم: سامي

سامي با تعجب نگاه كرد كه چشممام مظلوم كردم (هر وقت چشممامو اينجوري ميكنم طرف هر كي باشه راضي ميشه چون خيلي خواستني ميشم حالا خودم از خودم تعريف ميكنم: joy)

سامي: چيشده وروجك

از لقب وروجكي كه بهم داد خوشم اومد

لبخندي زدم وگفتم: ميشه غذا از بيرون سفارش بدی؟

سامي خنديدوگفت: باشه تنبل خانوم برد سفارش ميديم ميایم اونجا ولی

سامی: اها

گوشی قطع شد دوباره زنگ خورد

من: بده خودم اگه چرت و پرت گفت توجواب بده

گوشیو گرفتم وجواب دادم سامی اشاره کرد که بزارم روی آیفن

من: بله

سینا: سلام خانوم خانوما

اخمای سامی همینطور توهم بود

من: بفرمایین

سینا: خوبی عزیزم؟

نگاهی به سامی کردم که کلافه دستشو توی موهاش فرو میکرد ودخترام باترس به من نگاه میکردن

من: برای چی به من زنگ زدی

سینا: چون میخواستم بدونم چی برات کم گذاشتم که عروس شدی

من: من از اولم تورونمیخواستم پس حرف اضافی نزن

سینا: میناجان بیاطلاق بگیر باخودم ازدواج کن قول میدم بهترین زندگی رو برات بسازم

سامی گوشیاورم گرفت وگفت: ببند دهننتو مرتیکه بی ناموس عوضی

سینا: اووو به به آقای سامیارخان

سامی: خفه شو

سینا: ببین بدکاری کردی چون من عاشق مینام ونمیزارم راحت زندگی کنین

سامی: ببنددهننتو هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی

سینا: خواهیم دیدآقاسامی

بعدم گوشیاورم قطع کرد باترس روبه سامی گفتم: سامی این پسره کله شق هرکاری ازش بر میاد

سامی: هیچ کاری هم نمیتونه بکنه الکی نترس

تینا: درهرصورت این چندوقت باید بیشترحواسمون به میناباشه

بابک: اون که به حساب خودش عاشق میناس مطمئنن آسیبی به مینا نمیزنه پس باید حواسمون به سامی باشه چون بااون لج شده

سامی: عع مگع من بچم که حواستون به من باشه

مهدیه: توروخدا ازاین بحث بگذرین یکشب اومدیم دورهم باشیما

من: راست میگه اصلا ولش کنین

ولی خدامیدونست که چقد توی دلم آشوبه وسعی میکردم که خودمو خوشحال نشون بدم

بیشترنگران سامی بودم چون به قول بابک سیناعاشقمه وآسیبی به من نمیزنه ولی سامی...

هوف خدایا به امیدخودت دیگه

سامی کنارم نشست دستشو انداخت پشت گردنم روی میل طوری انگار بغلم کرده وکنارگوشم گفت: به چی فکر میکنی

من: سینا

سامی اخم کرد و گفت: بهت گفتم فکر نکن مینا

من: من نگران توام

سامی: نه نگران من نباش هیچی همیشه اصلا غلط میکنه که کاری بکنه

باحرفاش یکم فقط یکم آرام شدم ولی بازم اون استرس رو داشتم

سعی کردم حواسم و به جمع بدم و موفق هم شدم

من: وای فردا باز باخرس قطبی کلاس داریم

سامی با تعجب گفت: خرس قطبی دیگه کیه

من: بابا همین استاد فرخی رومیگم

سامی: حالا چرا به بنده خدامیگین خرس قطبی

به جای من مائده جواب داد: چون سرکلاس همش خوابه

سامی ابرو هاش و انداخت بالا و گفت: برا من چه لقبی ساختین؟

یهواز دهنم در رفت و گفتم: استاد جیگر

سامی با خنده گفت: اوه بله بله

اومدم گندمو درست کنم و گفتم: منظورم جیگر کلاه قرمزیه

سامی: دیگه همیشه حرفتو عوض کنی

من: ایش

تینا: بچه ها ساعت یازده ونیم شبه ها قصد رفتن ندارین شما پسرا؟

آرتان: منکه خانومم با خودم میبرم

من: اه آرتان مسخره بازی نکن یکشب اومدیم جمع بشیم دور هم

آرتان: باشه بابانخور منو میناجان

من: سامی به چیزی به این بگوها

سامی: تنها کاری که میتونم بکنم اینه که به زور ببرمش بیرون

من: همینم غنیمته

سامی پسرارو انداخت بیرون و منم تا جای درب درفشون کردم و دخترام رفتن تو اتاقاشون و سامی برگشت سمتم و گفت: شب بخیر کوچولو

سامیار

بامشنتای کوچولوش زده بازومو گفت: عع سامی من کوچولو نیستم توزیادی گنده ای

بینیشو کشیدم و گفتم: شما کوچولوی خودمی

نمیدونم چرا همچین حرفی زدم ولی اینک میدونم که پشیمون نشدم از حرفم ولی معنیه حرفمو خودمم نمیدونستم

مینا: زیادی حرف میزنی گودزیلا

من: ای پرو

باصدای آرتان که میگفت: هوی هوی قبول نیس شما دوتا منو انداختین بیرون که پیش زنم نباشم بعد خودتونین دارین دل میگن و قلوه میشنویین

من: برو ارتان انقد حرف نزن

آرتان خندیورفت داخل

من: خب دیگه شب بخیر

مینا چشماشو مثل بعدازظهری کردکه دلم میخواست بگیرم تو بغلم وفشارش بدم

از آخرم طاقت نیاوردم وگوشو بوسیدم

مینا: خوب نقطه ضعف تو پیدا کردم

من: عع مس دنبال نقطه ضعف بودی

یهو صدای تینا اومد

تینا: اه چقد زر ز دین مینا بیا گمشو تودیگه

خندم گرفته بوداز حرف زدنش مینا شب بخیرگفت ورفت داخل ودرم بست منم رفتم توی خونه که بابک گفت: به به چه عجب تشریف آوردین واز خانومتون دل کندین

من: ببند بابک جان

بعدم رفتم توی اتاقم ودرم بستم وروی تخت دراز کشیدم وفکرم رفت سمت دخترکوچولویی که این چندروز یکسره دارم بهش فکر میکنم اصلا دست خودم نیس نمیدونم چرا همش دارم بهش فکر میکنم

نمیدونم این حسی که بهش دارم عادته یا... اصلا ولش کن بهتره فکر نکنم بهش

کم کم چشمام گرم شدو خوابم برد

.
. .
. .
. .

صبح باسروصدای بچه ها بیدار شدم که مینا رو بایک پارچ آب یخ بالاسرم دیدم عع پس خانوم نقشه داشته

سریع از جام بلندشدم ودویدم دنبالش وخیلی زودگیرش آوردم وازپشت بغلش کردم

من: میخواستی چیکارکنی؟

مینا باخنده گفت: میخواستم روت آب بریزم

من: شمابیجا کردی

مینا ابرویی بالا انداخت وگفت: دلم خواست

من: دلتم بیجا کرده

مینا: هوی به دل من توهین نکن

من: خب الان تنبیهت چیه؟

تینا: به نظر من تو آبروش خالی کن

من: اوممم اینم فکر خوبیه

میناجیغی زدوگفت: نهههههه تینا میکشمت

تینا: به من چه

مینا: راجب من انقد حرف نزنین

من: چشم کوچولو

عصبی شدونشست روپام ودستاشو مشت کرد ومیزدبه سینم

مشتاشو توی دستم گرفتم وگفتم: وای چقد دستات سنگینه

مینا: خودتو مسخره کن

باجیغ مانده هممون باتعجب نگاش کردیم

امیر: چته

مأنده: دقت کردین که عیدنزدیکه؟

من: برا همین جیغ زدی؟

مأنده: خب ماهیچی نخریدیم

مینا: وای راست میگیا یکدفعه اون مخ نداشتت کارکرد

مأنده: میزنم لهت میکنما

مینا: وای وای ترسیدم

مأنده: بایدم بترسی

من: بسه دیگه

امیر: خب پاشین آماده شین بریم بازارخرید

تینا: آخجون

آرتان: یکی اینو ازبرق بکشه

تینا: آرتان میبینم بازچشمت به سامی افتاده زیون درآوردی

مت: عع چیکابه من داری

تینا: هیچی همینجوری خواستم به چیزی گفته باشم

من: اوکی

همه رفتن آماده شن وبیست دقیقه بعد حاضرآماده جلوی ماشینا بودیم

نگاهی به مینا کردم تیش خیلی خوب نیودوباعت شدکه اخمام بره توهم اولین باری بودکه همچین تیپی زده بود

من: مینا فکر نمیکنی تیپت مناسب نیس؟

مینا: اومممم بزا یکم فکرکنم(ادای فکرکردن درآوردن وادامه داد)نه خیلی هم خوبه

من: آها تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

مینا: آره دیگه دیدی که همین الان فکرکردم وبه این نتیجه رسیدم

جدی شدم وگفتم: شوخی بسه دیگه برو لباستو عوض کن

مینا: عع تیپم چشمه مگه؟

من: چش نیس گوشه بدویرو

مینا: نچ

بعداز این حرفش نشست توی ماشین و بقیه هم سوار ماشینانشدن بینی نوجی بودیم

سعیدونازی

امیرومائده

بابک ومهدیه

آرتان وتینا

منومینا

نشستم توی ماشین واخمام وتوی هم کردم نمیدونم چرا جدیدا انقد حساس شده بودم اصلا دلم نمیخواست کسی نگاه بدبه مینابکنه

تارسیدنوم به بازار هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشدوجفتمون بالاخم به بیرون نگاه میکردیم

ماشین وپارک کردم وپباده شدیم وهممون واردپاساژ شدیم

اوه اوه چقد شلوغه اینجا

ده دقیقه ای راه رفتیم که یهو میناباذوق بازومو کشیدوبرد سمت یک مغازه ای بچه هام دنبالمون اومدن

مینا:ببین این سته چقد خوشگله

من:اهوم

مینا:چقد توبی نوقی

من:خب چیکا کنم

مینا:بریم بپوشیم دیگه

من:براجی مثلا ست بگیریم؟

مینا:خب خیرسرمون زن وشوهریم دیگه

من:هه

مینا:کوفت

وخودش رفت وگفت که سایزمون بیارن بالجابار مینا لباسه رو پوشیدم خیلی بهم میومد وتوی تن مینام خیلی قشنگ بود مانتوش

بچه هامم پسندیدن وگفتن که خیلی شیکه خلاصه دیگه خریدیم واومدیم بیرون

من:شماهاچرا خریدنمیکنین

آرتان:این تیناکه خیلی بدپسنده

تینا:به سلیقه من توهین نکن

آرتان:چشم

منو مینا شلوار مشکی هم خریدیم ومینایک روسری مشکی هم خریدوکیف وكفششم خرید خداروشکر بدپسندنبود

مالین همه خریدکردیم فقط مانده کارش تموم شده بودوامیر ولی بقیه هنوز نصفه بود

مینا

مهدیه هم یک مانتو پسندکردورفت که بپوشه

پنج مین بعد اومد بیرون خیلی خوشگل بودو بهش میومد(حالا مدلشو میزارم بعد)

من:خیلی خوشگله

بابک: تورو خدا همینو برش دار دیگه

مهدیه: باشه پس همینو میبرم

تامهدیه رفت لباسشو عوض کنه بابکم پولو حساب کرد

من: مهدیه خیلی ناراحت میشه ها

بابک: نه نمیشه

مهدیه اومد بیرون و گفت: ببخشید آقا چقد همیشه؟

فروشنده: حساب شد خانوم

مهدیه چپ به بابک نگاه کرد و گفت: چرا همچین کاری کردی؟ من خودم حساب میکنم

انقد کل کل کردن و در آخرم مهدیه موفق شد پولو برگردوند به بابک

بقیه هم خریداشونو کردن و ما چهار تا هم نفری یک مانتوی دیگه مثل همدیگه خریدیم و همه خریدا تموم شدن

آرتان: بریم یک چیزی بخوریم

من: موافقم

رفتیم فسفودی و بعد از خوردن غذا راهیه خونه شدیم

خسته و هلاک و پلاستیکارو انداختم روی میز و خودم افتادم روی میز

سامی: مینا یکی دو ساعت دیگه بریم خونه

من: عع من دوس ندارم پیام

سامی: مینی چی؟ بالاخره که باید بریم خونمون

من: خب امشب بمونیم فردا بریم

تینا: آره دیگه بمونین

مأنده: مانمیزاریم مینارو ببری

مهدیه: بله همینطوره

سامی: ماخونه زندگی داریم

من: چه خونه زندگی ای؟؟

سامی: باشه خودتو نکش امشب میمونیم ولی فردا میریم دیگه

من: باو شه

رفتیم توی اتاق و لباسام و عوض کردم خدارو شکر پس فردا دانشگاه داشتیم و امروز فردا تعطیل بود پس رفتن و ما هم تصمیم

گرفتیم فیلم بزاریم

مهدیه و فیلم وحشتناک گذاشت و دوره هم نشستیم

پفکا و چیپسای که جلومون بود باز کردیم و شروع کردیم به خوردن

اولای فیلم خوب بود ولی کم کم دیگه خیلی وحشتناک شد منم که ترسوووووو چسبیده بودم به تینا و خودم توی بغلش جادادم

تینا: چته تو

من: تینا خدالغنتتون کنه این چه فیلمیه که گذاشتین

تینا: به ماچه که تو ترسویی

من: روانیا این فیلمبرای من خوب نیس

مهدیه یهوزدتوصورتشوگفت:وای خدامرگم بده چرا خوده احمقت زودتر یادآوری نکردی

من: خودمم یادم رفته بود

همون لحظه یک صحنه ی خیلییی وحشتناک اومدکه هممون جیغ زدیم ومهدیه فیلم وقطع کرد

باصدای درکه بامشت می کوبیدن بهش مائده رفت دروباز کرد منم که کلا دیگه زبونم بنداومده بود

سامی: چتونه شماها

مهدیه: فیلم وحشتناک گذاشته بودیم میناز بونش بنداومده

نگاه سامی روی من زوم شدوبانگرانی اومدمستم وسرموتوی بغلش گرفت که یک آرامش خاصی بهم میداد

سامی: شماهاکه میترسین براچی از اینجورفیلما میبینین؟

بابک: بنی خداشفاتون بده

مهدیه: ساکت باش بابک

آرتانم که باخنده داشت تینارو آروم میکرد نمیدونم دیگه خندش براچی بود

مائده: خب دیگه پاشین برین

آرتان: تینا میترسه من میمونم همینجا

مهدیه: چه غلطا

آرتان وتیناکه رفتن توی اتاق تیناو مهدیه هم توی اتاق خودشو مائده هم همینطور

نازی هم که اصلا عین خیالش نبود

سعید: میناخوبی؟

فقط سرموتکون دادم سامی وقتی خیالش راحت شد دیگه رفتن ومنم به نازی گفتم که بیاد پیش من بخوابه

.
. .
. .
. .

بانور آفتابی که به چشم میخوردچشمامو بازکردم نازی دهنش باز بودوتخت خواب

ای جانم چه خنده دار خوابیده

خندمجمع کردم ورفتم بیرون کم کم بقیه هم بیدارشدن وهمه دوره هم جمع شدیم پسرانم که طبق معمول اینجا پلاس بودن

بعداز خوردن صبحانه سامی گفت: مینا دیگه آماده شوبریم

من: آخه...

نزاشت ادامه بدم وگفت: آخه واماواگرم نداریم بدوسریع

بی هیچ حرفی رفتم توی اتاق ولباسام وپوشیدم وخریدایی که کرده بودیمم برداشتم ورفتم بیرون

من: من آمادم

سامی: بریم

بابچه ها خدافظی کردیم و رفتیم پارکینگ و سوار ماشین شدیم
بارسیدنمون به خونه سامی ماشین و پارک کردورفتیم توی خونه
من: من اصلا حوصله غذا درست کردن ندارم

سامی: خیلی تنبل شدیا

من: نخیرم حوصله ندارم خب

سامی: باشه حالا گریه نکن از بیرون سفارش میدم

من: آفرین

یهو یادم اومد که سمیه جون دیشب که باهاش صحبت میکردم گفت که میخوان چندوقتی بیان تهران

من: راستی سامی

سامی: باز چیه

من: مامانت دیشب گفت که بخوان به مدتی بیان تهران

سامی: ع پس بالاخره میخوان این خونه بیچاره ای که اینجا افتاده رو برپاکنن

من: کدوم خونه

سامی: توندیدید به خونه حدود چهار سال پیش بابا خریدو هیچکس نبودم توش زندگی کنه حالا خودتون میخوان بیان

من: آها

.

.

.

امشب سمیه جون و آقاجون و سحر میومدن خونمون و منم که از صبح دارم کار میکنم مرغ و فسنجون درست کردم و کبابم از بیرون سفارش دادیم

سامی هم خریدای بیرون و انجام داد و دیگه خداروشکر کارام تموم شد حالا برم لباسام و عوض کنم

رفتم توی اتاق و لباسام و باسارافون سفید فیروزه ای و ساپورت مشکی عوض کردم خداروشکر نامحرم نبود کسی و میتونستم سرلخت باشم

موهامو اتوکشیدم و لخت کردمشون

رژوریمل و خط چشمم زدم و بایک رژگونه به آرایشم خاتمه دادم

باصدای زنگ آیفن از اتاق بیرون رفتم به سامی که آیفن و جواب داد نگاه کردم

من: اومدن؟

سامی: آره

برای خوش آمدگویی رفتیم دم در ایستادیم تا بیان بالا

دره آسانسور باز شد و اومدن بیرون لبخندپت و پهنی زدم و سمیه جون بغل کردم و بعدشم سحر و... ولی چشمم به یک دختره زشت که هفت قلم آرایش کرده بود که انگشتتو میزدی به صورتش تا ته میرفت داخل

این دیگه کیه

سوالی به سمیه جون نگاه کردم که لبخندی زد و گفت: ایشون مهسا دختر عموی سامیاره

به زور لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوش اومدین

یه جوری نگام کرد که یه لحظه احساس کردم چیزی ازم طلب داره و ایا منگل

مهسا با عشو ه گفت: ممنونم

رفت سمت سامی و باناز گفت: وای سامی قریونت برم چقد تغییر کردی

سامی: خوش اومدین

آخ دمت گرم سامی جوووون

تازه یادم اومد که خاک بر سرن با آقا جون احوال پرسى نکردم

بعد از احوال پرسى با آقا جون وارد خونه شدیم

رفتم توی آشپزخونه و قهوه ریختم و رفتم بیرون که سامی بلند شد و گفت: بده من عزیزم

یه حس خوبی بهم دست داد وقتی بهم گفت عزیزم

اه چقد بی جنبه ای تو مینا

لبخند قدر دانی بهش زدم و گفتم: نه عزیزم خودم میارم شمارا راحت باش

بعد از کارم نشستم کنار سامی که دستشو انداخت پشت کمرم که باعث شد اخمای مهسا بره توهم سمیه جون: خیلی دلم واست تنگ شده بود مینا جان

من: قریونتون برم منم دلم خیلی تنگ شده بود راستی مامانم چیکار میکره خوب بود؟

سمیه جون: آره فدات شم روز در میون بهشون سر میزنم ولی خب مبینا خیلی گرفتس به نظرم واسه اینکه حال و هواش عوض بشه یک چند روزی بیاد پیش شما

من: خب مدرسو چیکا کنیم

سمیه جون سرشو تکون داد و گفت: راستش مامانم بهت نگفت که ناراحت نشی آخه مبینا لج کرده که درس نمیخونه و از موقع عروسی شما نرفته مدرسه

تا خواستم حرفی بزوم سامی گفت: بینی چی؟ مگه دست خود شع؟

من: آخه برا چی همچین کاری بکنه؟

سمیه جون: نمیدونم

سحر: خب بزاین به چند وقتی راحت باشه بعد خودش پشیمون میشه

من: نمیدونم والا

مهسا: ولش کنین این بحثارو... (رو به سامی) سامی جان چه خبرا؟

سامی بالاخم گفت: خبری نیس

مهسا: وای نمیدونی چقد دلم واست تنگ شده بود

سمیه جون بالاخم گفت: مهسا جان حالا فعلا این حرفارو ولش کن

مهسا: وای زن عمو

رفتم توی آشپزخونه و میز و چیدم وقتی تموم شد صدداشون زدم که بیان واسه شام

همه دور میز نشستیم و شروع کردیم به خوردن

آقا جون و سمیه جون هر قاشقی که میخوردن تعریف میکردن

سمیه جون: ماشالله هزار ماشالله چه دستپختی داری تو

من: نوش جونتون نظر لطف تونه

مهسا: ای بابا زن عمو اینا که همه روز بیرون سفارش دادن اینا که تعریف کردن نداره دیگه

سامی: نه اتفاقاً همشون خانومم درست کرده

کیف کردم که سامی ازم تعریف کرد

مهسا: به نظر من کبابا زیاد خوب نیس

سامی: آخه چون کبابا از بیرونه

آخ که دلم میخواست اون لحظه بپریم بغل سامی و ماچش کنم

مهسا دیگه حرفی نزد سحر م ریز ریز میخندید

چشمکی بهش زدم که اونم بالبخند جوابمو داد

دیگه آخر غذا هیچکس حرفی نزد

میز و باکمک سحر و سمیه جون جمع کردیم و مهسام که اصلاً کمک نکرد

منو سحر ظرفارو شستیم و بعدش رفتیم بیرون باصحنه ای که دیدم خودبه خود بغض کردم و خودم دلیل این بغض لعنتی رو نمیدونم

مهسا چسبیده بود به سامی و دستم گذاشته بود روی دست سامی

سامی هم هیچ عکس و العملی نشون نمیداد

هه خب معلومه که بدش نیاد دیگه نپ توقع داری بدش بیاد که یکی عین کنه چسبیده بهش

پوزخندی بهش زدم و نشستم کنار سمیه جون و تا آخر ناراحت بودم و سمیه جونم دلیل ناراحتیمو فهمید

آقا جون: خانومم بریم دیگه

مهسا: کجا بریم عمو من میخوام امشب اینجا بمونم

سمیه جون: نه مهسام بریم خونه خودمون

مهسا: ای بابا

من: خب بمونین دیگه

سمیه جون: نه گلم ما میریم

من: ای بابا خب بمونین یا حداقل سحر اینجا بمونه

سحر: نه امشب میرم ولی قول میدم که پیام

من: باشه گلم

خلاصه اونارفتن و منم باخمای درهم خونه هارو جمع و جور کردم و رفتم توی اتاق و لباسامو عوض کردم

دره اتاق زده شد و بعدش سامی وارد شد

سامی: الان بینی چی اینکارا؟

من: چی بینی چی

سامی

مامان: سامیا میری از دلش درمیا ری وگرنه نه من نه توها

من: آخه مادر من منکه کاری نکردم

مامان: همین که گفتم

بعد از رفتنشون مینارفت توی اتاق ده مین بعد رفتم و دروباز کردم

من: الان ینی چی اینکارا؟

مینا: چی ینی چی؟

من: چرا عین بچه ها قهر کردی؟

باناباوری به اشکی که از گوشه چشم مینا افتاد نگاه کردم خدایا چپشده که مینا گریه میکنه

رفتم سمتشو بغلش کردم

من: چپشده عزیزم

نمیدونم چرا گفتم عزیزم ولی فکر میکردم این کلمه بتونه مینارو آرام کنه

مینا: دلم گرفته....

موهاشونوازش کردم و گفتم: هیس بخواب

روی تخت دراز کشید و منم کنارش نشستم چشماشو بست و منم به چهره ای که توی خواب انقد خواستنی و مظلومه و توی بیداری باز هم خواستنی و شیطونه

خدایا من چم شده؟

نکنه؟؟... نه نه نباید همچین اتفاقی بیوفته نه سامی تو اشتباه میکنی این فقط یه عادتته آره من به مینا عادت کردم فقط همین

با این فکر نفهمیدم کی خوابم برد و صبح با احساس اینکه یکی داره توی بغلم و ول میخوره از خواب بیدار شدم

من: بگیر بخواب مینا

مینا: ای بابا ولم کن اصلا کی گفته که تو توی این اتاق خوابی؟

من: خب خوابم برد دیگه چیکا کنم

مینا: خیلخب الان بلند شو من: اه

به زور از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون که مینارو در حال چیدن میز صبحانه دیدم

من: به به مینیمن باز کاری شدی

مینا: بوووو ودم

من: بر منکرش لعنت

مینا: بلخند خوشگلی زد که دلم زیرو روشدو منم جوابشو بالبخندادم که مینادوبیدستم و گفتم: یه بار دیگه بخند

من: واسه چی

مینا: ع بخند

از حرکتش خندم گرفت که یهو انگشت اشارشو فرو کرد تو چال گونم

من: ای کلک پس بر ا همین گفتمی بخندم؟

مینا: آخه من عاشق چال گونم

من: تو که خودتم چال گونم داری

مینا: خب آره ولی برا تورتا حالا ندیده بودم

من: اها اوکی

نشستیم پشت میزویک صبحانه ی مفصل خوردیم

مینا: راستی سمیه جون واسه فرداشب دعوتمون کرد

من: چه خبره مگه

مینا: نمیدونم

من: باشه

به میناتوی جمع کردن ظرفا کمک کردم و بعدشم جفتمون نشستیم پای تلویزیون

بازنگ گوشیم صدای تلویزیونو کم کردم و جواب دادم

من: جانم بابک

بابک: سلام داداش چطوری

من: سلام خوبم تو چطوری

بابک: منم خوبم راستش این دخترا گیر دادن که بیایم پیش شما

من: خب بیاین

بابک: نمیگفتی هم میومدیم

خندیدم و گفتم: میبینم که زبون دروردی

بابک: داشتم داداش رونمیکردم

من: اها بله بله ایناهمش زیر سره اون مهدیس

بابک: عع چیکا به خانومم داری

من: او هوک خانومم... هنو هیچ خبری نیس شده خانومت؟

بابک: راستی دوتا خبر خوبم داریم براتون بزار بیایم

من: باشه منتظریم

گوشیو قطع کردم و روبه مینا گفتم: بچه ها دارن میان اینجا

مینا: باشه راستی مینارو چیکا کنیم

من: براش بلیط میگیرم یه چند روزی بیاد اینجا

مینا: باز مامان تنها میشه

من: خب مامانم بیاددیگه

مینا: آره بهش زنگ میزنم

مینابه مامان زنگ زدوباکلی اصرار راضیشون کرد که بیان اینجا

.

.

.

باصدای زنگ آیفن دروباز کردم و دومین بعد بچه ها آمدن بالا

مهدیه: خانومم کجایی دقیقا کجایی؟؟

مینا: سلام اقاییم خوش اومدی

مهدیه: مینارویغل کردوگفت: دلم برات یه ذره شده بود

من: خویخ دیروز همودیدین ها

مهدیه: به توچه ... دلم برا زنم تنگ شده خوووو

من: خب حالا بیا منو بخور

مهدیه: ایش خوردنی هم نیسی

من: دلمت بخواد

مهدیه: فعلاکه نمیخواد

من: ماشالله زبون نیس که

مهدیه: چرا اتفاقا زبونه ببین

تینا: اه بسه دیگه

مینا: جذبتو عشقه عشقم

تینا: ای جوووونم

من: اه حالمو به هم زدین عقه ای هامیبینین پسرا محلتون نمیدن خودتون عشقم عشقم میکنین؟

تینا: او هوک صف کشیدن برامون ولی خب رو نمیدیم

آرتان: بله بله

من: ای زن زلیل بدبخت

آرتان: داداش منکه از جونم سیرنشدم الان اگه یه چیز بدبگم دیگه زنده مرگم حتمیه

تینا: باشه حالا دارم برات

آرتان: بیا دیدی گفتم

خندیدیم وگفتم: خیلخب بیاین تو حالا

امیر: ای خدا همتونو شفا بده

مینا: فعلا که تو تونوبتی

نازی: چقد کل کل میکنین شماها

خلاصه دیگه بحث و عوض کردیم حدودنیم ساعت بعدیادم اومدکه بابک گفت دوتاخبر خوش دارن

من: آها راستی خبرای خوشتون چی بود؟

بابک: بله بهت بگم که نازی وسعید دارن ازدواج میکنن

مینا از خوشحالی جیغی زدوپریدبغل سعیدوگفت: آخجون چه خواهرشوهری بشم من

نازی: بیجا

مینا: ساکت باش

من: مبارکتون باشه و خبر بعدی؟

بابک: منو مهدیه هم همینطور

پوکر نگاهش کردم وگفتم: اینکه تکراریه والا شماکه دیگه عین زن وشوهر ا بودین دیگه
بااین حرفم همه زدن زیرخنده ومهدیه کوسن میل وپرت کردستم وگفت: میکشمت سامی

خواست بیادستم که بابک دستشو گرفت وگفت: بشین ولش کن ادم نیس عزیزم

من: صددرصد چون فرستم

مینا: سقف نریزه

من: عع میناتوالام بایدطرف من باشی

مینا: به من چه

مینا

کلی گفتیم و خندیدیم یهو یادم اومدکه برا مامان اینابلیط نگرقتیم آخه قراربودسامی اینترنتی بگیره

من: سامی بلیط نگرقتی

سامی: وای الان میگیرم

سامی رفت توی اتاقش ونیم ساعت بعدبرگشت وگفت که گرفته واسه فرداظهر

.
. .
. .
. .

بادیدن مامان ومینادوق زده رفتم طرفشونو کلی بوسشون کردم خیلی دلم واسشون تنگ شده بودولی واقعا جای بابا خالی بود

مامان: قربونت برم دخترم دلم برات یه ذره شده بود

من: منم همینطور عشقم

مینا: خوبی آجی؟

من: آره عزیزم توخوبی؟

مینا: اهوم

باسامی هم احوال پرسى كردن ورفتم سمت ماشین وسوارشدیم بین راه کلی بامامان صحبت کردم بارسیدنمون به خونه سامی ماشینو پارک کردوپیاچه شدیم اول مامان واردخونه شدوبعدش من وبعدش میناوسامی

رفتم توی اتاق ولباسام وعوض کردم وبرگشتم

من: مینابرو توی اتاق مهمان لباساتو عوض کن دیگه

میناسری تکون دادورفت

ده مین بعدبالباسای توخونه ای برگشت

سامی: مینا من برم تا دانشگاه مثل اینکه مشکلی پیش اومده

من: باشه ساعت چندمیای؟

سامی: شب میام دنبالتون که برین خونه مامان دیگه عزیزم

میدونستم که ایناهمش تظاهره جلوی مامان پس منم لبخندی زدم وتادم دربدرفش کردم وقتی سامی رفت برگشتم پیش مامان

مامان لبخندمهربونی زدوگفت:خیلی خوشحالم که توانقدخوشبختی امیدوارم که مبیناهم خوشبخت بشه

من:ایشالله

مامان:حالا واقعا خوشبخت هستی؟

من:آره مامان جان سامیارخیلی مردخوبیه ومیدونی که منم عاشقشم(توی دلم به حرفم پوزخندزدم)

مامان:خب خداروشکر

من:مبیناچرا ساکتی انقد

مبینا:چی بگم

من:نمیدونم خب به حرفی بزن

مبینا:چشم

یک ساعتی گذشت که تصمیم گرفتم آماده شم

من:من برم آماده شم که دیگه الانای سامی بیاددنبالمون

مامان:بروگلم

رفتم توی اتاقم خب حالا مشکل همیشگی چی بیوشم؟؟

اها ستی که باسامی خریدیم ومیپوشم مثل اینکه مهمون دیگه هم دارن واون عطیقه هم که هست ایش انقد ازش بدم میادکه حدنداره

دختره ایکبیری فک کرده کی هس بااون قیافه عملیش

خب خداروشکر سامی خودش همون لباساروپوشیده پس منم همونارو پوشیدم وآرایشتم کردم وروسریمم مدل داربستم ورقتم بیرون

من:ای بابا چرا سامی نیومد

گوشیمو برداشتم وشمارشو گرفتم

سامی:بله؟

من:سلام کجایی تو

سامی:سلام مینا ببین من نمیتونم پیام دنبالتون آژانس بگیر

من:ینی چی سامی؟

سامی:ینی همین که گفتم خانوم نمیتونم پیام دیگه کارپیش اومده برام

او هوک خانوم معلوم نیس پیش کی داره نقش بازی میکنه

من:باشه خدافظ

سامی:مراقب خودت باش خدافظ

گوشیوقطع کردم وزنگ زدم آژانس پنج مین بعد اومدو درارو قفل کردم ورقتم بیرون وتوی ماشین نشستیم

من:سلام

راننده:سلام کجا تشریف میبری؟

آدرسو بهش گفتم وصاف نشستم بارسیدنمون به خونه آقاجون اینا کرایه روحساب کردیم واومدیم بیرون

زنگ وزدم که دریاصدای تیکی باز شد رفتیم داخل تعجبه که سمیه جون نیومده استقبال آخه همیشه میاد دم در شاید بنده خدا کار

داشته ولش کن

واردپذیرایی که شدیم دیدم برقخاموشه و۱۱۱۱

من:سمیه جون

سمیه جون:جانم عزیزم برقرارفته بیاین تو

داشتم میرفتم که یهو برقا روشن شدو صدای تولدت مبارک پیچیدتوی خونه

مگه امروز چندمه؟وای امروز تولدمه

دستمو گذاشتم جلوی دهنم و به سامی که بالبخندیک گوشه و ایساده بودونگام میکرد نگاه کردم حرکت دست خودم نبودکه سریع رفتم سمتش و خودم و انداختم توی بغلش دستشو گذاشتم روی کمرم و کنارگوشم گفتم:تولدت مبارک

من:مرسی سامی

سامی:وظیفم بود

از همه تشکر کردم و سحر اومدمسمنم

سحر:مینابرولباساتو عوض کن

من:منکه لباس نیاوردم

مهدیه:خب تو برو توی اتاق مالباستو گرفتیم برات

من:ممنونم

رفتم توی اتاق که سامی هم پشت سرم اومد و درم بست

من:ای کلک الکی میگی که نمیتونی بیای آره؟

سامس تک خنده ای کردوگفت:بله دیگه ما اینیم

به لباسی که روی تخت بودنگاه کردم یک پیراهن بلندزرشکی که آستیناش توربود وخیلییی ناز بود

من:توچی میپوشی

سامی:منم پیراهن زرشکی خریدم

چشمکی زدولباساش و عوض کرد

من:خب برو بیرون تا منم عوض کنم

سامی:برو توحموم

من:عع برو دیگه

خندیدورقت بیرون سریع لباسام و عوض کردم سامی باتینا اومدن داخل

تینا:بشین تا درستت کنم

روی صندلی نشستم و تینا درستم کرد آخه تینا یه دوره آرایشگری رفته و بلده

تینا:تموم شد

سامی:اوه از لولو تبدیل شدبه هلو

من:خیلی بیشعوری سامی من به این نازی

سامی:بله برمنکرش لعنت

خودمو توی آینه نگاه کردم خیلی خوشگل شده بودم ای جونم

کفشای پاشنه بلندمشکی رو پام کردم و باسامی همقدم شدیم و رفتیم بیرون

سمیه جون و مامان بالبخندنگام میکردن سعید اومدمسمنم و بغلم کرد

سعید: قریونت برم آجی کوچیکه تولدت مبارک

من: مرسی داداشی

نازی: تولدت مبارک میناجو ورون

من: مرسی نازی جو ورون

روی صندلی که مطعلق به من وسامی بودنستیم خخخ مثل جشن نامزدی بود نه تولد

باورد همسایه خونه باتعجب بهش نگاه کردم که آرایش غلیبیی بیین میگم غلیب ینی غلیبیی ها

کرده بودیک پیراهن کوتاه پوشیده بود

اومدمتمونو به سامی دست دادواز من رد شد

من: اه اه اه

سامی: حرص نخور حالا

من: آخه همچین قیافه میگیره که شک میکنم که نکنه از من طلبکاره؟

سامی: شایدم

زدم به بازو شوگفتم: خیلی بدی

سمیه جون کیک آورد وگفت: خب نوبتی هم باشه نوبت بریدن کیکه

کیکو روی میز گذاشت و همه شروع کردن به خوردن تولدتولد

نازی: اول آرزو کن

چشماموبستم وتوی دلم گفتم: خدایا کمک کن توی زندگیم کمک کن عاشقش نشم چون این قلب لعنتی جدیدا احساس میکنم واسه یک نفر میزنه بازم هرچی صلاحته

شمع وفوت کردم وچشمامو باز کردم همه دست میزدن سامی یک تیکه از کیکو برداشت وگذاشت توی دهنم دوباره همه دست زدن ایندفعه نوبت من بودکه یک تیکه کیک برداشتم وبردسمت دهن سامی که دهنشو باز کردوخواست بخوره که چنگال وکشیدم عقب وخندیدم

سامی: منو اذیت میکنی کوچولو؟

من: بله

دوباره بردم سمت دهنش ولی ایندفعه دلم نیومد اذیتش کنم وگذاشتم که بخوره

باآهنگ ملایمی که پخش میشد همه زوجی رفتن وسط سامس دستمو گرفت وبردوسط

دستامو دورگردنش حلقه کردم واوونم دستاشو روی کمرم گذاشت آروم میرقصیدیم همه رفتن کناروقط ماوسط بودیم قطره اشکی از گوشه چشم ریخت که سامی باشصتتش پاک کرد

خیلی آروم گفتم: انقد خوب نباش لعنتی

سامی باشیطنت گفت: شنیدم چی گفتیا

ای خاک برسرت مینا

من: ها من که چیزی نگفتم

سامی ایندفعه بالحن آرومی گفت: مینا

ناخودآگاه از دهنم پریدگفتم: جانم

سامی: توخیلی خوبی ولی من لیاقت تو رو ندارم مابه دردم نمیخوریم تو رو خدا خودتو عذاب نده وسعی کن فراموش کنی

بغض کردم خدایا آخه این چه زندگیه من بی جنبه چرا عاشقش شدم؟ مآقرارمون این نبودولی من...

خواستم جوابشو بدن که آهنگ تموم شدواز هم جداشدیم

دیگه تاآخرمجلس هیچی نفهمیدم وققط توی فکر بودم

کادوهارو اعلام کردن ومن بازم هیچی نفهمیدم وققط الکی لبخندمیزدم وتشکر میکردم درآخرکادوی سامی بودکه یک ناشین پورشه زردواسم گرفته بود

لبخندی بهش زدم و واسه تظاهرگفتم:وای مرسی عزیزم تواین همه زحمت کشیدی دیگه اینکاراچیه

سامی:هرکارم واسه خانوم خوشگلکم بکنم بازم کمه

هم دست میزدن وبالبخندبه مانگاه میکردن جزمهساکه باحرص نگامون میکرد پوزخندی بهش زدم ورومو برگردوندم

شامم صرف شدو دیگه کم کم مهموناقصدرفتن کردن ودیکه خودمونیا موندیم

من:سامی جان من حالم زیادخوب نیس بریم خونه؟

مهسا:حالا انگار چیکا کرده که حالش خوب نیس

سامی:مهسا ببنددھنتو هی بهت هیچی نمیگم پرورشدی

مهسا:واااا سامیارجان

سامی:توخجالت نمیکنشی جلوی زخم انقدخودتومیچسبونی به من؟

مهسا:نه اصلنم خجالت نمیکنم چون اون عوضی توروازمن گرفت

سامی:چی میگی براخودت من خودم تورو نمیخواستم آشغال

مهسا:من تورو عاشق خودم میکردم ولی این دختره ی ...

باکشیده ای که سامی بهش زدمهسابابهت بهش خیره شد

سامی:دفعه ی اخرت باشه که اسم زن منو به زبون کثیفتم میاری

سمیه جون:سامیارجان آروم باش پسرم برین خونتون یکم استراحت کنین

دست سامی وتوی دستم گرفتم وگفتم:عزیزم بیابریم ولش کن

مهسا:من نمیزارم شمازندگی کنین زندگیتونو بهم میزنم

من:ببنددھنتو

باهمه خدافظی کردیم ورفتم توی ماشین سامی باعصبانیت داشت رانندگی میکرد واسه اینکه آرومش کنم دستم وگذاشتم روی دستش که روی دنده بود

نگاهی بهم کردوبه زورلبخندزدودستم توی دستش گرفت

چه صحنه ی رمانتیکی شده بودخخخخ

تاخونه دستم توی دستش بود

راستی یادم رفت بگم که مامان ومیبینا زودتر برگشتن خونه چون مامان سردردبود

بارسیدنمون به خونه سریع واردشدم مامان روی مبل نشستہ بود

من:سلام مامان بهتری؟

سامی:سلام آگه خوب نشدین بریم دکتر

مامان:سلام نه بابا خوب شدم

درو بستیم و وارد شدیم

سامی: مطمئنین؟

مامان: آره پسرم دستت درد نکنه

سامی لبخندی زد و گفت: خدارو شکر

سامی رفت توی اتاق لباساشو عوض کنه

من: مامان چیزی لازم نداری؟

مامان: نه دخترم

بالبخره رفتم سمتشو کنارش نشستم

من: مبینا کجاس

مامان: خوابیده

دلخیزی و آغوشه پرمهر و محبت مامان که بهم آرامش میداد تنگ شده بود سرمو گذاشتم روی پاش که روسریمو درآورد و شروع کرد به نوازش کردن موهام که آرامش خاصی بهم القاشد

کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد *سامیار*

لباسام و عوض کردم و او آمد بیرون با صحنه ای که دیدم لبخندی روی لبم جاخوش کرد

میناشیبیه دختر بچه ها توی بغل مامان خوابش برده بود

من: چه زود خوابید

مامان: آره خسته بود

من: خوب باید لباساش و عوض کنه

مامان: ولش کن بزار بخوابه

من: خوب اینجوری که همیشه

رفتم سمتشو بغلش کردم چقد این دختر سبکه عین پرکاه میمونه

من: شب بخیر مامان جان

مامان: شب بخیر

مینارو بردم توی اتاق و آروم صداش زدم

من: مینا، مینا خانوم پاشو لباساتو عوض کن

باهر از رحمت بیدارش کردم و لباساش و عوض کرد و تاپ و شلوارک پوشید

مینا اون سرتخت دراز کشید و من این سردیگه

به امشب فکر کردم به حرفای مینا

ینی واقعا؟؟... نه نباید بزارم عاشقم بشه وگرنه خیلی آسیب مبینه

بعد از کلی فکر کردن بالاخره خوابم برد

....

مینا: سامیییییی

من: بلهههههه

مینا: چقد میخوابی پاشو دیگه

از جام بلندشدم وگفتم: بفرما بلندشدم خوبه؟

مینا بانیش باز گفت: عالیه

من: دارم برات

مینا: باشه حالا پاشو بریم بیرون

دست و صورتمو شستم ورفتم بیرون

من: صبح بخیر

مامان: صبحت بخیر پسر

مینا: سلام صبح بخیر

لبخندی بهش زدم وگفتم: دیشب چه زود خوابیدی؟

مینا: خوابم میومد خوبه

من: باشه حالا

بعد از صبحانه مینا اومد کنارمو گفت: سامی میای توی اتاق کارت دارم

سری تکون دادم و از جام بلندشدم و سمت اتاقم راهنمایش کردم

دره اتاق بستم و روی تخت نشستم مینا هم کنارم نشست

من: خب چپشده که مینا خانوم منو احضار کرده؟

باقطره اشکی که از چشمش چکید جدی شدم و صاف نشستم

دستشو گرفتم و به خودم نزدیکش کردم و سرشوتوی بغلم گرفتم

من: چپشده آجی کوچولو

مینا: نمیدونم چجوری بهت بگم

من: خیلی راحت

مینا: ببین سامی من... من عاشق شدم

باتعجب نگاهش کردم وگفتم: عاشق کی؟

مینا: اسمش میلاده و ۲۱ سالشه

من: خب

مینا: توی شرکت باباش کار میکنه و وضع مالیشونم مثل خودمونه تاجایی هم که من میشناسمش خیلی خوبه ولی خب دیگه هرچی شمایگی

من: باهم دوستین؟

مینا: باخجالت سرشو به معنیه آره تکون داد عصابم خوردش ولی سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم

اخماتو هم کشیدم وگفتم: مشهده؟

مینا: نه تهران

من: چجوری آشنا شدین.. اصلا کجا دیدیش؟

مینا: راستش داداش یکی از دوستانه مشهور زندگی میکردن و منم خیلی زیاد دیدمش وقتی میرفتم خونشون ولی خب چند وقت پیش اومدن تهران

من: باید ببینمش البته اول تحقیق میکنم بعد ببینمش فقط ادرس خونه و شرکتشونو بده

مینا: باشه

آدرس شرکتشونو خونشونو گرفتم و گفتم که بریم بیرون

مینا: چی میگفتین شما با هم دیگه

من: دیگه نمیشه بگیم که

مینا: ایش خب نگو

خندیدیم و ببینشو کشیدیم که آخش در اومد

من: دیگه فضولی نکن

مینا: چشمششم

من: آفرین دختر خوب

مامان که توی این مدت فقط بالبخندن گامون میکرد

من: به چی فکر میکنین مامان

مامان: هیچی

با صدای آیفن مینا پاشد و دروباز کرد و بعدشم مامان خودم اومد

من: سلام

مامان احوال پرسید کردنشست یک ساعتی صحبت میکردیم

مینا کنارم نشست بود دست من پشت سرش بود

خدایی جفتمون عالی نقش بازی میکردیم

با حرفی که مامان زد چایی پرید توی گلوئی مینا

مامان: وای خدا آرزومه که بچه های شما دوتارو ببینم

زدم به پشت مینا و گفتم: خوبی خانومی؟

مینا: آ.. آره

مامان: خودتونو نزنین به اون راه

مامان مینا: راست میگن دیگه

من: وای مادر من هنوز خیلی زوده مین خودش هنوز بچس من باید مینارو بزرگ کنم بعد

مینا: دبه بازو مو گفت: خودت بچه ای

من: باشه اصلا من بچه

مامان: من میدونم که مینا هم راضیه

باشیظنت به مینانگاه کردم که با تعجب به مامان نگاه میکرد

من: چشم اصلا شش تا هم میاریم خوبه؟؟

مامان: عالییه

خلاصه سعی کردیم باخنده خنده از این بحث بگذریم

مامان: فکر نکنین من بیخیال میشما

من: چشم

مامان مینا: مهران آرزوش بود که بچه های مینا و مینارو ببینه ولی خب سرنوشت نداشت که ببینشون پس تو رو خدا مارم آرزو به دل نزارید

دل به حالش سوخت ولی خب چاره ای که نداشتیم

فقط لبخند میزدم بهش و هیچ حرف دیگه ای نداشتم که بگم دو تا مامانا باهم رفتن بیرونو منو مینا و مینا موندیم خونه

مینا رفت توی آشپزخونه که مینا گفت: آدرسو واست اس ام اس کردم

من: باشه پس من الان میرم

لباسام و عوض کردم و رفتم بیرون

من: مینا من میرم بیرون کار دارم

مینا: خب کی میای

من: میام تا دوسه ساعت دیگه

مینا: باشه خدافظ

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم به سمت آدرسی که مینا فرستاده بود راهی شدم مجبورم همین امروز تحقیق کنم چون فردا از صبح تاشب کلاس دارم

مینا

گوشیم داشت زنگ میخورد که رفتم طرفشو برش داشتم تینا بود

من: بله

تینا: سلام چطوری

من: سلام خوبم تو چطوری

تینا: خوبم مینا میای بریم بازار؟

من: واسه چی

تینا: آخه تصمیم گرفتیم مجلسمونو توی همین عید بگیریم بعد دیگه من هیچی خرید نکردم

من: عه به سلامتی باشه نیم ساعت دیگه امادم باماشین من بریم

تینا: اوکی من الان میگم آرتان بیارتم اونجا

من: باشه بای

گوشیو قطع کردم و به مینا گفتم آماده شه که باهامون بیاد

مینا: مینا من نمیام

من: چرا؟

مینا: سردردم

من: باشه هر طور راحتی منم سریع برمیگردم

مینا: باشه

آماده شدم وبه سامی زنگ زدم وگفتم که میخوام برم با تینا
باومدن تیناروبه مبیناگفتم:دیگه تکرار نکنما حواست به خودت باشه
مبینا:عع خواهرجان توکه همین الان باز تکرارکردی چشم چشم حواسم هست
من:آفرین

سریع رفتم بیرون وسویچ ماشین وازتوکیفم درآوردم

من:سلام عشقم

تینا:مرض دیرترمیومدی

من:عع بی ادب

سوارماشین شدیم وروندم سمت بازار

وقتی رسیدیم باتیناازماشین پیاده شدیم وباهم همقدم شدیم

کلی راه رفتیم ولی این تیناهنوزهیچی نخریده

دیگه کفرم دراومدوباعصبانیت گفتم:تیناببین بهت * ادقیقه فرصت میدم اگه لباس عروستو خریدی که هیچ وگرنه من دیگه
نمیمونم خودت تنهاراه برو

تینا:باشه خواهرم آرام باش ریلکس.. نفس عمیق بکش

من:هوووف دیونم کردی تینا!!!!

یهو چشمم به یک لباس عروس خوشگل وشیک به چشمم خورد

من:تینااونو ببین

تینا:کدومو

بهش نشون دادم یهو چشماش برق زدورفت توی مغازه ولباس وپرو کرد خیلی شیک بود خلاصه دیگه همونو گرفتیم وتیناکفشم
خریدودیگه بقیه خریداشم باید هروقت آرتان وقت کردببیا بخرن

.
. .
. .
. .

تینارو رسوندم وبعدشم رفتم خونه مثل اینکه مامان رفته خونه سمیه جون اینا فقط سامی ومبیناخونه بودن

من:سلام

سامی ومبیناجوابمو دادن

مبینا:چطوری آجی بزرگه؟

من:چی باز کبکت خروس میخونه

مبینانگاهی به سامی انداخت وگفت:و!!!!

خندیدیم ورفتم توی اتاقم ولباسام و عوض کردم وبعدشم رفتم توی آشپزخونه

اومممم چی درست کنم؟

من:سامی مبیناچی درست کنم؟

سامی: هرچی مینامیخوره

مینا: من میخوام امشب شام درست کنم

من: آخیش خداروشکر راحت شدم

مینا: رفت توی آشپزخونه و منم کنار سامی نشستم

کنار سامی که بودم حس ارامش بهم دست میداد خودمم نمیدونم اسم این حسو باید چی بزارم عادت.. وابستگی.. دوس داشتن

اه اصلا خودمم هنگ کردم

تصمیم گرفتم برم مشاوره آره این بهترین کاریه که میتونم بکنم منکه خودم گیج شدم بهتره یکی راهنماییم کنه باصدای منشی که میگفت: خانوم نوبت شماست

به خودم اومدم و از جام بلندشدم استرس گرفته بودم

رفتم داخل

من: سل.. سلام

خانوم فرمند: سلام عزیزم خوش اومدی

من: ممنونم

خانوم فرمند: خب بفرمایین

لبخندی زد و نشستم روی صندلی

خانوم فرمند: شروع کن

من: راستش خانوم فرم...

نذاشت ادامه بدم وگفت: اول از هנה خودم معرفی کنم من صباهستم و بهتره توام صباصدام کنی گلم

من: چشم

صبا: حالا شروع کن

من: خب راستش من چندماه پیش بودکه واسه دانشگاه تهران قبول شدم و مجبور بودم از مشهد بیام تهران ولی خب یک مشکلی بود و اونم بابام بودکه...

همه ی زندگیم و تا الان براش تعریف کردم صبا توی فکر بود

صبا: جالبه

من: چی

صبا: زندگیت

من: چیش جالبه

صبا: بینی اینکه همیشه گفت جالب ولی خب به نظر من مثل یک فیلمه آخه تو و سامیار زندگی روبه بازی گرفتین و توام راضی شدی به خاطر دانشگاهت زندگیتو تباح کنی ولی خب دیگه گذشته ها گذشته و منم راجب گذشته نمیتونم چیزی بگم

من: خب من چیکا کنم الان

صبا: طبق تجربه ای که من دارم و تعریفایی که تو کردی احساس میکنم عاشق شدی ولی خب هنوز از حسست مطمئن نیستم

من: من نمیخوام عاشقت بشم اینجوری عذاب میکشم ماقراره طلاق بگیریم

صبا:دوره بیشترنداری

من:چه راهی

صبا:اول اینکه باید باخودت کنار بیای ویکم خودتو از دور کنی تااین عشقی که نسبت بهش داری پیشرفت نکنه و دوم اینکه سامیارو عاشق خودت کنی

من:میشه بیشترتوضیح بدین؟

صبا:آره گلم ولی به مرورزمان هنوز زوده ولی به نظرمن تو باید گزینه اول و انتخاب کنی چون درصدموفقیتت بیشتراز گزینه ی دومه شاید سامیاراونقد سرسخت و مغرورباشه که حتی اگه عاشقت بشه هم بهت نگه یاشاید اصلا عاشقت نشه

من:من بهتون خبر میدم

صبا:باشه عزیزم منتظرت هستم

من:ممنونم خدافظ

صبا:یه سلامت

از اونجا اومدم بیرون و شروع کردم به فکر کردن خدایا چیکا کنم منی من میتونم سامیارو عاشق کنم؟خدایا خودت کمک کن

سامیار

روزهاپشت سره هم میگذاشت و مجلس تینا و آرتانم نزدیک تر میشد

اخلاقای میناهم که به کل تغییر کرده همش سعی میکنه خودشو بهم نزدیک کنه و منم دلیل اینکاراش و نمیدونم ولی اینومیدونم که به ضررم تموم میشه

توی این چندروز حسابی راجب میلادم تحقیق کردم مثل اینکه پسره خیلی خوبیه و خانواده ی خوبی هم داره فقط مونده که رو دررو ببینمش

مینا

نمیدونم انتخابم درسته یا نه ولی من به حرف صبا نکرده چون گیر داده بودکه گزینه اول و انتخاب کنم اما من نمیخوام ازسامی جداشم دیگه کاراز کار گذشته و این قلب لعنتی طاقت نمیاره

من نیازی به صباندارم خودم زندگیمو میسازم به امیدخدا

تینا

خیلی ذوق داشتم واسه عروسیم بیشتر ذوقم واسه این بودکه دارم باکسی که دوسش دارم و میپرستمش ازدواج میکنم واینه که واسم ارزشمنده

تازه الان مینارو درک میکنم که چی کشیده موقع عروسیش...

آرتان:به چی فکر میکنی؟

من:به آینده خودمون

آرتان خواست حرف بزنه که گوشیم زنگ خورد بدیدن اسم متین ذوق زده گوشید جواب دادم

من:سلام بر بهترین داداش دنیا

متین:سلام بر بی معرفت ترین خواهر دنیا من:ع متین خب کارداشتم دیگه وگرنه که تومیدونی من همیشه بهت زنگ میزنم

متین:بله بله درست میفرمایید

خندیدیم وگفتم:چه خبرا؟

متین:سلامتی کجاستی؟

من: با آرتان در حال خرید کردن بودیم و الانم داریم برمیگردیم

متین: اوه اوه خدابه داد آرتان برسه

من: عع تو باید طرف من باشیا

آرتان از این طرف داشت میخندید و متینم که داشت حرص منو در میاورد

متین: خیلخب دیگه برو به سلامت فقط میخواستم بهت بگم که من امشب میرسم تهران

جیغی زدم و گفتم: وای جدی میگی؟

متین: چرا جیغ میزنی خواهر جان آره جدی میگم

من: وای بیبی اخجون

متین: برو و روجک خدافظ

من: خدافظ

آرتان: چی میگفت؟

من: امشب میرسه تهران

آرتان: عع چه خوب پس امشب میرم دنبالش یکم بابر در زخم خلوت کنم

من: منم میام

آرتان: مجردی میریم

من: عع آرتان

آرتان: باشه باشه جیغ نزن تو

من: باشه

مینا

من: سامی

سامی: بله؟

من: بریم خرید دیگه من هیچی واسه مجلس تینا نخریدم

سامی: چشم امر دیگه ای ندارین؟

من: نه

راستی یادم رفت بگم که مامان و مبینارفتن و سه چهار روز دیگه که عده میان دوباره چون کاری پیش اومد برایشون

سامی: برو آماده شو

دویدم سمت اتاقم که بین راه با صدای سامی راه رفته رو برگشتم

سامی: مینا

ناخودآگاه از دهنم پرید گفتم: جانم

سامی سکوت کرد و به چشمام خیره شد دیدم حرفی نمیزنه گفتم: وای سامی کاری داشتی؟

سامی به خودش اومد و کلافه گفت: ها آره درست لباس بپوشی

من: چشم

چشمکی زدم و رفتم توی اتاق و یک تیپ ساده زدم و ارایش مختصری هم کردم خب دیگه تمومه

عطر هم زدم و کیفمو برداشتم رفتم بیرون که باسامی برخورد کردم

لبخندی زدوگفت:بریم

باهم ازخونه خارج شدیم وبه سمت خونه ی ماشین سامی رفتیم

دانای کل

باجانم گفتنش مهرسکوت رابرلبان سامیازدو حرفش را از یادبرد

باصدای دوباره ی میناکه نامش را صد میزد بیکه ای خوردوبه خودآمدو کمی فکر کرد تا کلامش رابه یادبیاورد وموفق هم شد

سامی:ها آره درست لباس بپوشیا

مینا:چشم

باجشم گفتن مینادوباره دل بی قرار سامیاز زیروروشد بعدازرفتن میناسامیارسرش رابین دستان مردانه اش گرفت ومدام جانم گفتن مینادرسرش اکومیشد

باخودش فکر میکرد خدایا من چم شده؟حالایک جانم گفتن که انقدبی قراری نداره

وامامینای عاشق که به خواسته ی معشوقه ی مغرورودوست داشتنی اش تیپ ساده ای زدوازاتاق خارج شد

سامیازبارضایت لبخندی به همسرسوری اش زدوباهم ازخانه خارج شدند

وراه بازاررا درپیش گرفتند...بارسیدنشون به مقصدهردودرکنارهم راه میرفتند..مینادستش رادردست پرقدرت همسرش جای داد وبازسامیابودکه متعجب ومبهوت ازاین همه تغییرناگهانی میناشد

سامیار

باتعجب به مینایی که دستشو توی دستم گذاشته بودنگاه کردم خیلی عجیبه که انقد تغییرکرده

بی خیال شدم وبه لباس هانگاه کردم ازچندتامغازه ردشدیم یهومینادستموکشیدوگفت:سامی بیا

لباسی که پسندکرده بودوبهم نشون دادخیلی قشنگ بوددلی بازم زرشکی

مخالفتی نکردم وباهم واردمغازه شدیم فروشنده که یک خانوم مسن بوداومدمستمون وگفت:سلام خیلی خوش اومدین درخدمتم

مینا:سلام ممنونم اون لباس زرشکی رومیخواستم

فروشنده لبخندی زدوگفت:چشم دخترم الان برات میارم

دومین بعدباهمون لباس اومدوبه مینادادش

مینارفت اتاق پرو منتظرموندم تا صدام کنه ولی دیدم دیرکردخودن دست به کارشدم وصداش زدم

من:مینانپوشیدی؟

مینا:چرا

درو بازکردومن ماتم برد

چقد خوشگل شده چقد بهش میاد

من:همینو میخوای دیگه؟

مینا:نمیخوای یک نظر بدی؟

من:خب خوبه دیگه

مینا:بی ذوق

درو بست ومنم رفتم پولو حساب کردم *مائده*

ای خدا!!!! سرم رفت از بس که این ملیکا داره رومخم راه میره به این خاستگاری که برات اومده جواب بده وفلانه وفلانه
هووووف

من: ملیکا!!!!

ملیکا: زهرمار

من: عع خب من نمیخوام ازدواج کنم

ملیکا: خنگ میناعروس شدمهدیه داره عروس میشه تیناعروس شد ونازی هم که دیگه داره عروس میشه فقط تو ترشیدی بدبخت
خونه بو ترشی گرفته

من: ملیکا من نمیخواه ازدواج کنم

ملیکا: فدای سرم بابا که گفته امشب بیان

من: چییییییی؟؟

ملیکا: امشب قراره بیان دیگه خوددانی

من: ینی چی؟

ملیکا: ینی همین

بعدشم از اتاق رفت بیرون باحرص شماره ی امیرحسین وگرفتم بعددوبوق صدای خستش توگوشی پیچید

امیر: جانم

من: امیییییییییییر

امیر باصدایی که توش تعجب موج میزدگفت: جانم چیشده

من: هیچی زنگ زدم برا عروسیم دعوتت کنم

امیر: اوووو هنو کو تا عروسیمون

من: عروسیمون نه عروسیه منو پسر دوست بابام

امیر: چی میگی تودرست حرف بزنی

من: هیچی بابام اجازه داده که شب واسم خاستگار بیاد زنگ زدم که بهت اطلاع بدم

امیر باعصبانیت گفت: چرت نگومائده حوصله ندارم

من: عع حوصله نداری؟ منم حوصله ندارم دیگه خسته شدم تو آگه منو میخواستی میومدی جلو ولی الانم عین خیالت نیس

امیر: ببندد هنتو میفهمی چی میگی؟

من: آره میفهمم اصلا میدونی چیه؟؟ من میخوام بهش جواب مثبت بدم

امیر: تو غلط کردی

من: عع مگه براتومهه؟

امیر: مهمه که دارم میگم

من: ولی واسه من دیگههههه مهم نیس خدافظ

امیر: مائده

بدون اینکه بهش جواب بدم گوشید قطع کردم وشروع کردم به گریه کردن اون آگه منو دوسم داشت انقد عذاب نمیداد

اصلا من به آرش جواب مثبت میدم

.

.

.

باصدای مامان که منو صدا میزد رفتم بیرون

من: سلام

همه جواب سلاممو دادن و آرشم بامهربونی جواب داد

آرش پسره خیلی خوبیه ولی من دوش ندارم منه خر تمام وفکرو ذهنم شده امیرهه ولی اون...

هیچی از صحبتارو نفهمیدم تا اینکه باباگفت: مائده جان آرشو راهنمایی کن به اتاقت

من: چشم

از جام بلند شدم و آرشم دنبالم اومد و رفتیم توی اتاق

آرش: خب شروع کن

من: چی بگم

آرش: میدونم که راضی نیستی مائده ولی من عاشقتم بهت قول میدم خوشبختت کنم و بهترین زندگی رو برات بسازم قول میدم که

تو ام عاشقم میشی

من: آرش من...

آرش: هیس هیچی نگو نمیخوام داغون بشم ولی عیبی نداره اگه جوابت منفیه ولی بعداز جواب منفیت من زنده نمیومم

من: بینی چی که زنده نمیومی آرش

آرش: من بدون تو نمیتونم

به خاطر لج و لجبازی بچگانم بامیرگفتم: من جوابم مثبته

آرش: جدی میگی؟

من: اهوم

آرش باخو حالی از جاش بلند شد و گفت: پس پاشو بریم این خبر خوب و به همه بگم

باهم رفتیم بیرون من هیچ حرفی نزدم و آرشم گفت که جواب من مثبته و همه چیز همونجا تموم شد باورم نمیشه انقد الکی الکی

خودمو بدبخت کردم

گوشیم زنگ خورد امیر بود سریع جواب دادم: بله

امیر: مائده کجایی

من: خونه

امیر: نمیتونی بیای بیرون؟ من دم خونتونم

من: بعدا بهت زنگ میزنم

و گشبو قطع کردم و باهمه خدافظی کردم هه چقد ساده شدم محرم آرش چقد ساده از امیر گذشتم

شماره امیر و گرفتم

امیر: مائده مهمون داشتن؟

من: منکه گفتم خاستگاران

امیر: خب توکه جواب رددادی

من: نه اتفاقا جواب مثبت دادم لطف کن دیگه بهم زنگ نزن چون من دیگه شوهر دارم من دیگه محرم آرشم

امیر: چ..چی د..داری میگی

من: همینی که شنیدی

اون لحظه سنگدل ترین آدم روی کره ی زمین شده بودم

بغض امیر و فهمیدم و تازه فهمیدم که من چه غلطی کردم

امیر: ما..مائده چرا زندگی منو خراب کردی؟.. لعنتی چرا داغونم کردی؟

باگریه گفتم: امیر اصلا خودمم نفهمیدم چی شد منه لعنتی چیکار کردم

امیر: وای مائده چیکار کردی من چجوری ازت بگذرم لعنتی چجوری؟

من: هیس امیر آروم باش

امیر: چجوری آروم باشم وقتی عشقمو دستی دستی از دست دادم وقتی عشقم الان محرمه کس دیگس

فهمیدم که داره گریه میکنه خدایا من چیکار کردم زندگی منو تباح کردم

امیر گوشبو قطع کرد منم زار زدم تاخوده صبح

مینا

باهر حرفی که مائده میزد داخون تر میشدم این دیونه خودشو بدبخت کرده فقط سره لجبازی

قرار شد همه بچه ها جمع شن خونه منو سامی

.

.

.

همه بچه ها اومدن جز مائده

بهش زنگ زدم

مائده: بله

من: کجایی

مائده: باآرش رفته بودیم آزمایش خون الان داره منو میاره اونجا

من: آرش میارت؟

مائده: آره مینا خدافظ

نگاهی به امیر کردم که سرشوتکیه داده بود به مبل و چشمش کاسه ی خون بود مشخص بود دیشب اصلا نخوابیده

مائده که اومد درواز کردم وقتی اومد بالا سلام کوتاهی کرد که هممون سرد جوابشو دادیم به جز امیر که فقط چشمش به حلقه ی توی دست مائده بود

مائده اشکی که از گوشه چشمش چکید رو پاک کرد و نشست

همون موقع گوشیش زنگ خورد

مائده:بله...قیرستون...توروخدا ولم کنین چرا دست از سرم برنمیدارین بدبختم کردین من بیام توی اون خونه چیکا کنم...خونه مینام...فدای سرم که ارش میخوادبیاد اونجا
بعدم گوشو قطع کردواشکاشو پاک میکرد

امیر:چرا مائده؟

مائده:چی چرا

امیر:منوکه بیچاره کردی داغونم کردی ولی الان دیگه هیچ راهی نیست؟

مائده:دیشب صیغه ی محرمیت بینمون خوندن

من:مائده هنوزم وقت هست باآرش صحبت کن چشمای هردوتاشون قرمزبود ومشخص بودکه آرش خیلی ناراحته

آرش اومدسمت مائده

آرش:کاش که همون موقع میگفتی کاش که نمیزاشتی توی همین یه شب دیونت بشم ولی چون خودم یک عاشقم خوب درک میکنم که عاشقی بددریبه خوشبخت بشین صیغونم یک هفته ایه نگران نباش خدافظ

وازخونه رفت بیرون خیلی دلم به حالش سوخت خیلی پسره خوبیه ولی حیف که این دوتا عاشقن

وگرنه شخص خوبی بوداسه مائده

مائده نشست روی میل وگفت:خداکنه زره

امیر:کجا

مائده:گفت آگه جوابت منفی باشه میرم

امیر:خیلی مردبود خیلی

امیرمشخصه که خیلی خوشحاله خب معلومه که خوشحاله دیگه

امیر

توی این چندروز تمام کارامو کردم وبه مامان ایناهم گفتم که عاشق شدم مامان که ازخداخواسته گفت کی بریم؟

قراره خاستگاری واسه فرداشبه من که دیگه دارم بال درمیارم

اصلا یکجا بندنیستم

چقدجالب کی فکرشو میکردکه از ازدواج سامی ومینا همه ی مابه هم برسیم واینجوری بشه

هعی خدایا شکرت

سامی

مینا:اه سامس بیا بشین دیگه الان سال تحویل میشه

من:خیلیخب

جقتمون نشستیم جای سفره هفت سین چشمامو بستم وشروع کردم به دعاکردن

خدایا به خودم که نمیتونم دروغ بگم من عاشق شدم آره عاشق همین مینای لجباز شدم خدایا هرچی صلاحته بشه

باصدای آهنگ تحویل سال چشمامویازکردم وبه مینایی که چشماش پره اشک بودنگاه کردم

من:عیدت مبارک خانوم کوچولوم

مینا

اون میم مالکیتش خیلی باارزشه "خانوم کوچولوم"

من: عیدتوام مبارک

سامی اومد ستم ویک جعبه از توی میز در آورد و گرفت ستم

سامی: اینم عیدیت

جعبه رو گرفتم باز کردم دهنم باز مونده بود یک پلاک طلایی خیلی خوشگل که روش به لاتین هک شده بود "M.S"

من: وای مرسی

پیشونیمو بوسیدوگفت: قابلتو نداره

بابوش من غرق لذت شدم و چشمامو بستم خدایا بدجوری دلم گیر کرده

ساعتی که براش خریدم و بهش دادم و اونم کلی تشکر کرد

مامانم شب میرسن و قراره که کلا اسباب کشی کنن بیان تهران

البته مامان قبول نمیکرد ولی با اصرار ای ماقبول کرد

سامیار

دوروز از عید گذشت و هممون باهم خونه ی مامان اینارو مرتب کردیم و امشب قراره خانواده ی میلاد بیان خاستگاری

با صدای زنگ آیفن مینادرو باز کردو مبینا با استرس رفت توی اشپزخونه

همشون وارد شدن و منم خوش آمد می کردم

بعد از اینکه همه نشستن و یکم حرفای بی ربط زدیم بابای میلادگفت: خب این عروس خانوم کجاس؟

مامان: الان میاد خدمتتون... مبینا جان بیاد خترم

مبینا بادستای لرزون اومد و سلام کرد همشون با خوشرویی جوابشو دادن

آقای بهمنی: خب میدونین که برای چی مزاحمتون شدیم دیگه اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن باهم صحبت کنن

من: اختیار دارین آقای بهمنی مادر جان اجازه هست؟

مامان: بفر مایین

مبینا و میلاد رفتن توی اتاق و ماهم بحثای دیگه ای می کردیم بابیرون اومدن مبینا و میلاد همه یرابه سمتشون برگشتن و سکوت کل

خونه رو فرا گرفت و همه به مبینایی که با خجالت سرشوانداخته بود پایین خیره شدیم

مامان میلاد: چیشددخترم شیرینی بخوریم؟

مبینا: هرچی مامان و خواهر برادرم بگن

از اینکه منو مثل داداش میدونه خیلی خوشحال شدم

لبخندی بهش زدم و گفتم: و الا منکه حرفی ندارم دیگه مامان جان نظر بدن

مامان: نظر دخترم واسه من مهمه

مبینا جان خودت راضی؟

مبینا: خندی زد که نشونه رضایت بود

مامان میلاد: از قدیم گفتن سکوت علامت رضایت

همه دست زدن و منم دست میزدم میناهم که بانوق به مبینانگاه می کرد

میلاد انگشتری دست مبینا کرد و دیگه اونشب نامزد شدن

و قرار شد که پس فردا هم عقدکنن

مهلا دوست مبینام که دیگه داشت بال در میاورد و همش دست میزد خخخ

.
. .
. . .

من: مینا بدو وووو

مینا: او مدممم

از اتاق او مدبیرون ای جونم چه خوشگل شده البته خوشگل بود

بینیشو کشیدم و گفتم: بریم بانو؟

مینا: بله سرورم

خندیدم و گفتم: بدو که دیر شد

سریع کفشاشو پوشید و کیفش برداشت و رفتیم بیرون

امروز عقد مبینا و میلاده میخواستیم جشنم بگیریم ولی مبینا گفت نمیخوام

دیگه ما هم چیزی نگفتیم فقط از محقر میریم خونه خانواده میلاد و اونجا یکم بزن بکوب داریم دیگه

بین حرفی بینمون ردوبدل نشد و وقتی رسیدیم باهم پیاده شدیم و رفتیم داخل محضر

همه اومده بودن و بچه هام اومده بودن و مینا که سریع رفت سمت دختر او منم رفتم پیش پسرا

مهدیه

باور و دمیلاد و مبینا به محضر خواهر میلاد کلی جیغ جیغ کرد و ما هم که فقط دست میزدیم

مینا رفت مبینارو بغل کرد و بعدشم که اوناتوی جایگاه نشستن

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه

عاقده: بسم الله الرحمن الرحيم دوشیزه ی مکرمه سرکار خانوم مبینا بیات آیابنده وکیلیم که شمارا به عقد جناب آقای میلاد بهمنی بایک

جلد کلام الله مجید ۳۰۰ شاخه گل رز و ۲۱۴ سکه ی تمام بهار آزادی در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

من: عروس رفته گل بچینه

عاقده: برای بار دوم میگویم آیا وکیلیم؟

مائده: عروس رفته گلاب بیاره

عاقده: برای بار سوم و آخرین بار میگویم آیا وکیلیم؟

این دفعه مینا گفت: عروس زیر لفظی میخواد

میلاد از توی جیبش یک جعبه در آورد و گرفت سمت مینا

همه دست زدیم و مبینا با صدای آرومی گفت: با اجازه ی بزرگتر ابله

همه کل میکشیدن و دست میزدن هممون بهشون تبریک گفتیم و بعدشم که دیگه آقای بهمنی دعوتمون کرد خونشون

من توی ماشین بابک نشستم و بقیه هم پیش معشوقشون بودن: [stuck_out_tongue_winking_eye](#):

بابک: خانوم خانوما به چی فکر میکنن که متوجه رسیدنمون نشدن؟

من: ع رسیدیم؟

بابک: بله بالاجازتون

لبخندی زد و از ماشین پیاده شدم بابکم اومدوباهم واردشدیم مثل اینکه مادیرتر از بقیه رسیدیم چون همه هستن

تینا

نمیدونم چرا متین خیلی پکر بوددلیشو نمیدونستم باید حتما باهانش صحبت کنم ببینم چشه

کنارش نشستم وگفتم: نبینم داداشم تو هم باشه

به زور لبخندی زدوگفت: حالا کی گفته که م توهمم

من: تیناجون

متین: اها قانع شدم

من: چته عشقم

متین: چیزی نیس فقط یکم خستم

من: متین

سرشو چرخوندستم به جوری نگاش کردم که خر خودتی

خندیدوگفت: باشه خودمم

من: چی خودتی

متین: همونکه تو ی ذهنته

من: آهخرو میگي؟ اونکه صددرصد

متین: بی ادب

دیگه چیزی نگفتیم آرتانم اومدکنارمون

تازه باسحر خواهرسامی جورشدیم دخترباحالیه و متینم که چشم ازش برنمیداره

من: خور دیش

گیج گفت: کیو

من: سحرو

متین: ع چی چرت وپرت میگي من چیکار به اون دارم

من: اها باوشه

متین بحث و عوض کردوگفت: تو الان خیالت نیس که فرداشب عروسیته؟

من: نه

الکی گفتم چون خیلی استرس داشتم واسه اینکه دارم واریک زندگيه جدیدمیشم

متین: وولش اصلا حرف زدن باتوفایده ای نداره

هیچی بهش نگفتم و دیگه حواسمو به جمع بچه ها دادم

مبینا

مادر جون(مامان میلاد): مبیناجان دخترم بروتوی اتاق میلادلباساتو عوض کن

من: چشم

میلا دستمو گرفت و منو کشوند به سمت بالا

من: عع میلا زشته خب خودم میام دیگه اینکارا چیه

میلا: آخه عین عروساراه میری

پوکرنگاش کردم وگفتم: عاقل خب عروسم دیگه

سرشو خاروندوگفت: عع راست میگیا خب باشه بیا

دره اتاقشو بازکردو وارداتاق شدیم

واردشدنم همانا وکپ کردنم همانا

کله اتاقش عکسای منو خودش بود

صدای میلا دکنار گوشم شنیدم که گفت: توی این چندوقتی که باتوبودم نزا شتم کسی وارداتاقم بشه و همیشه درش قفل بود(به عکسا اشاره کردوگفت) واسه اینا... البته واسه منکه مهم نبودمن فقط به فکر توبودم

من: وای میلا دخیلی خوشگل شدن

میلا: قابل شمارو نداره

من: خب معلومه که قابلمونداره چون میخوام عکسامو ببرم

میلا: باشه که منم گذاشتم ببری... هر وقت رفتیم خونه خودمون میبریمشون

من: بدجنس میلا: قریون اون لحن صحبت کردنت برم من خانوم کوچولوم

دلم قنچ رفت بالین حرفش

لپمو کشیدوگفت: ذوق مرگ نشیا بدولباساتو عوض کن بیاپایین

از اتاق رفت بیرون و منم سریع لباسامو عوض کردم موهای بلندم که تا پایین کمرم بودوباز گذاشتم فقط برای اینکه یک چیزی سرم باشه شال سفیدم و انداختم روی سرم و فرق کج کردم

درو باز کردم که میلا دودیدم منتظرم و ایساده

داشتیم میرفتیم که یهودستم و کشیدسوالی نگاش کردم که گفت: آخه خانومم اون شال و درش بیار دیگه

بذوق نگاش کردم وگفتم: واقعا؟

میلا: مبینا جمع کن موها تو

من: عع میلا دتوی مجلسا که کلاسرا ختم چی

میلا: اونجا مجلسه و همه همینطورین ولی اینجا همه پوشیدن و اینجوری جلب توجه میشی و منم اینودوس ندارم

من: آخه الان غریبه که نیستن

میلا: پوفی کردوگفت: باشه بریم

رفتیم پایین همه درحال انجام یک کاری بودن و مینا و تینا و مائده و مهدیه و مهلا و سحر و پسرا همه دورهم بودن و میگفتن و میخندیدن

منو میلامم به جمعشون پیوستیم

مینا

بیچاره مامان دیگه تنهامیشه البته هنوز تا عروسبه مبینا خیلی مونده ولی خب بازم دیگه تنهاس

آرتان: بچه ها ما بریم دیگه کلی کار داریم برا فردا

من: باشه عیبی نداره راحت باشین

تینا و آرتان رفتن و دیگه کم کم همه داشتن میرفتن

بقیه بچه هام قصد رفتن کردن

سوسن خانوم (مامان میلاد): ای بابا خب کجا میرین دیگه بمونین همتون دارین میرین

مأده: دستتون درد نکنه زحمت دادیم دیگه مزاحمتون میشیم باز

سوسن خانوم: نه قربونت برم مزاحم چیه مراحمین

خلاصه دیگه هم رفتن و خانواده خودمون موندیم که سوسن خانوم آقای بهمنی نداشتن بریم

میلاد: مبینایه دقیقه بیاتوی اتاق

مبینا: باشه

اونام رفتن توی اتاق سامی باخنده نگام کرد سوسری تکون داد

.
. .
. . .

من: مامان دیگه بیابریم خونه ی ما

مامان: نه دخترم میرم خونه

سامی: ای بابا مامان جان خونه تنهامیخواین برین چیکار مامان: پسرم منکه باید عادت کنم به این تنهایی

من: کی همچین حرفی زده

مامان: خودم

من: حالا امشب بیابریم

مامان: نه دیگه اذیتم نکن

من: جون من

مامان: عع مینا چرا قسم میدی

من: مامان دیگه

سامی: ولش کن شاید مامان مارو قابل نمیدونن

مامان: ای بابا شماکه آدمو مجبور میکنین دیگه باشه بریم

سامی خندید و گفت: انقد بامینا گرم تعارف کردن بودین که نفهمیدین الان رسیدیم خونه ی ما

من: وای ای

سریع از ماشین پیاده شدیم و مامانم که داشت میخندید

درو باز کردم و وارد شدیم

خونه شهر شام بود آخه چندوقته که مرتب نکردم

مامان باتاسف سری تکون داد و گفت: اینجاخونس یاباز ارشام؟

من: او ممم گزینیه ی دوم

سامی: میبینی مامان این خانوم ما چقدر تنبله؟

مامان: چمیدونم والا چی بگم عیبی نداره فردا مجبورش میکنم مرتب کنه

من: اوه خدابخیر کنه من فردا دانشگاه دارم

مامان: میری بعدش تمیز میکنی وقتی برگشتی

من: چشم

واقعا جای مبینا خالی بود ولی دیگه باید کنار بیایم چاره ای نیس

مامان که رفت توی اون اتاق دیگه و منو سامی هم توی اتاق دیگه

روی تخت دراز کشیدم و سامی هم دراز کشید نقد که خوابم میومد نفهمیدم کی چشمم بسته شد

.

.

.

.

سامی: میناپاشو دیر مون میشه ها

من: اه بزار بخوابم جون هرکی دوس داری

سامی: خب من کسیدوس ندارم پس پاشو

من: بالاخره منو که یکم دوس داری

سامی: نه

من: ای دهننت بزار بخوابم دیگه

سامی: نه

دیدم فایده ای نداره پس مجبور شدم از خواب نازم بزنم و بیدار شم

چشم غره ی توپی به سامی رفتم و از جام بلند شدم

دست و صورت موشستم و کارای مربوطه روانجا دادم و لباسام بامانتوشلوار ساده عوض کردم و رفتم بیرون

من: ع مامان چرا زحمت کشیدی

مامان: علیک سلام

من: صبح بخیر

دوره هم صبحونه رو خوردیم و بعدش منو سامی رفتیم دانشگاه خدارو شکر امروز باخودش کلاس ندارم خدایا صد هزار مرتبه شکر

خودم از دعاهام خندم گرفته بود مگه بیچاره به من چیکاره داره که خوشحالم؟؟

از خوددگرگیری در اومدم و به سامی چشم دوختم که بادقت کامل داشت رانندگی میکرد چقدر این مرد جذابه که منو جذب خودش کرده

خدایا کمک کن که موفق بشم

فکرشتم واسم عذاب آورده که بخوام ازش جدا شم

من دیگه عاشق شدم و هیچ راهی هم ندارم

فقط امیدم به خداس

سامی: تموم شدم

تازه فهمیدم که چه گندی زدم و یکساعته که زل زدم به سامی

من: ایش خودشیفته

سامی: تو داشتی منو میخوردی چه ربطی به خودشیفته داشت؟

من: ربطش اینه که ساکت باش رسیدیم

سامی: چشم

ای قربون اون چشم گفتنت بشم من

سامی: خدانکنه

و ایا مگه من باز بلند فکر کردم؟

خاک برسرت مینا که همیشه گندمیزی

من: اوووممم بهتره بریم

سامی خندشو جمع کردو گفت: آره آره بریم که دیر شد

من: اهوم

به سمت دانشگاه راه افتادم و رفتم سرکلاس

وای خدا ساعت دوازده وقت آرایشگاه دارم

اصلا حوصله نداشتم پیام دانشگاه ولی سامی مجبورم کرد

به دخترا نگاه کردم که اونام بی حال بودن خخخ مثل اینکه اینام حوصله ندارنا

رفتم کنارشون نشستم و برای بار اول مثل آدم باهم سلام کردیم

چون هممون خسته بودیم

فقط تینان بودو بقیمون بودیم

باتموم شدن کلاس که اصلا هیچس هم نفهمیدیم منتظر کلاس بعدی بودیم

.

.

.

.

من: آبیییی کندی موهامو خانوم

آرایشگر: خوشگلی دردسرداره عزیزم

من: نه والا منکه بدون دردسرخدادادی خوشگل شدم

مهدیه: خانوم سققاتون آهناش محکمه دیگه آره؟

آرایشگر: آره عزیزم چطور؟

مهدیه: آخه میترسم الان سقف که نه کل آرایشگاه آوارشه روسرمون از خودشیفتگیه این مینا

من: گمشو خو راست میگم دیگه

مهدیه: بله بله

خلاصه دیگه وقتی هممون آماده شدیم به گوشی سامی زنگ زد

سامی: بله

ای مرض بله خب میمیری بگی جانم خانومی؟؟

چه توقع هایی دارم من ها

سامی: آگه حرفی نداری قطع کنم

من: ها... نه نه ما آماده ایم بیادنبالمون

سامی: اوکی بیاین دم در

من: مگه تو اینجایی؟

سامی: بله بیاین

سریع به دخترا گفتم آماده شن

وقتی کفشامو پوشیدم رفتیم بیرون خدایی جیگری شدما

خخخخ هرچی میگی هم خودتونین والا

دره جلوروباز کردم ونشستم دخترام عقب نشستن

.

.

. سامی نیم نگاهی بهم کردوگفت: به به آرایشگرچی ساخته از شما لولوها

مهدیه: هوی میخوای به زنت توهین کنی مارو قاطی نکن

سامی دستموگرفت وگفت: خانوم منکه خوشگل بوده ولی خب دیگه شماها نه

مآنده: اوق حالم بهم خورد

قندتو دلم آب شدازحرف سامی بینی خدامیدونست که داشتیم ذوق مرگ میشدم

مهدیه: اه اه نیشتبیبندالان مگس میره

من: به توجه

مهدیه: ایش

توی کل راه دستم توی دست سامی بودو هیچ تلاشی واسه آزادکردن دستم نکردم

بارسیدنمون به باغ سامی اومد دروباز کردوپیاده شدم

مآنده: خدائشانس بده

من: چشم حسودا کوربشه

سامی که فقط داشت میخندیدبه ما

واردباغ شدیم خداروشکرتیناوارتان هنوز نیومده بودن

رفتیم سمت میزی که مبیناومامان ومیلادو خانواده سامی اینااونجا بودن

من: سلاالم

آقاجون: سلام دخترگلم

باهمه سلام کردم ورفتم سمت خاله(مامان تینا)

من: سلام برخاله جون خودم

خاله: وای میناجان اومدی؟ دلم برات یه ذره شده بود

بغلش کردم وگفتم: خوشگل کردی شیطون

خاله: توام خوشگل کردی جیگر

خندیدیم وگفتم: خداروشکر این تینام از ترشیدگی در اومد دیگه

خاله خندید وگفت: بفهمه که بهت میگه

من: هیچکارم نمیتونه بکنه

باصدای کسی که اعلام میکرد عروس داماد اومدن هممون رفتیم سمت در ورودی تینا و آرتان دست تودست هم وارد شدن

ای جانم چه ناز شده تینا

بالبخندنگاشون میگردم و دست میزدم

وقتی بهم رسیدن تینارو بوسیدم و به آرتانم تبریک گفتم

بعد از خوش آمدگویی به مهمونارفتن توی جایگاه عروس داماد نشستیم و یک آهنگ باحالم پخش شد

همه رفتن وسط و دخترام اومدن دست منو کشیدن و بردن وسط مبینام که زیاده رقص یادداشت فقط دست میزدولی من برعکس مبینا عاشق رقصیدن بودم و ماهر هم بودم توی رقص

سامی و بابک و امیر حسین و میلادم اومدن وسط سامی که خیلی مردونه میرقصید و بعضی اوقاتم فقط دست میزد

دیجی اعلام کرد که رقص تک عروس خانومه و همه رفتن کنار

تینا اومد وسط و با آهنگ کی بهتر از تواز عارف شروع کرد به رقصیدن ای کثافت رفته کلاس و به ماهیچی نگفته

خیلی قشنگ رقصید آرتانم که ذوق مرگ شده بود

بعدش رقص دونفری رفتن و یک آهنگ دیگم پخش شد و رقصیدن

و باز دوباره همه جوونارفتن وسط

ایندفعه تینا و آرتانم همراهیمون میگردن

پسرا دوره آرتان و گرفته بودن و مادخترام دوره تینارو گرفته بودیم

چندتا آهنگ پخش شد و هممون یکسره میرقصیدیم ینی دیگه پاهام داشت میشکست نشستیم روی صندلی تایکم استراحت کنم

با اصرار ای مهدیه و مانده قرار شد رقص چاقورو من اجرا کنم

اصلا حوصله نداشتم ولی خب دیگه چاره ای نداشتم چون تینا ناراحت میشد

رفتم وسط و چاقورو توی دستم گرفتم دیجی آهنگ یک کیک داریم یه چاقو رو پخش کرد و منم شروع کردم به رقصیدن آرتان اومد وسط و منم هی چاقو میگردم سمتش تا میخواستم بگیره میکشیدم سمت خودم خلاصه انقد اذیتش کردم آرتان باخنده بهم شاباش میداد از آخرم دیگه بهش دادم و رفتم کنار

کیکم بریدن و باکلی مسخره بازی اون تیکه هم گذشت و شام هم صرف شد و یکم دیگه هم رقصیدیم و دیگه کم کم مهمونداشتن میرفتن

چقد زود گذشت ای بابا

ولی دیگه منکه نمیتونستم اصلا راه برم

راستی یادم رفت بگم که قراره پس فردا صبح زود راه بیوفتیم بریم شمال

همه باهم

خانواده میلاد... خانواده ی سامی.. خانواده ی تینا و خلاصه همه باهم

عده خیلی زیاد بودن ولی خب خوش میگذره دیگه

همه سوار ماشیناشدیم و من پنجره رو کشیدم پایین و ماشین آرتان راه افتاد و از همه جلوتر بود

مامان توی ماشین میلاد و مبینا بود توی ماشین ما هم سحر بود و مهلا

کلی جیغ جیغ کردیم و صدای آهنگم تاته زیاد کردیم سامی هم یکسره از بین ماشینا لایمی میکشید تا برسه به آرتان

اونم که سعی داشت همه رو ببیچونه

یهونگه داشت و گفت: سامی

سامی: بله

آرتان: داداش اینارو ببیچون من خستم از این طرف میرم

سامی چشمکی زد و گفت: حله داداش برو

تینا با غرغر گفت: بینی چی آرتان

آرتان: خانومی خستم نمیتونم رانندگی کنم از دیشب بیدارم

تینا: باشه برو

لبخندی زد و گفتم: خدافظ

تینا خدافظی کرد و آرتان پیچید توی کوچه و هیچکس نفهمید دیگه همه به هوای اینکه آرتان و گم کردن رفتن خونه هاشونو

من: خاله باید بیاین خونه ما

خاله: نه دیگه میریم پیش مامانت که تنهام هست

مامان: آره بیاین

من: پس جوونا بیاین بریم اونجا که دور هم باشیم

اونام که از خدا خواسته قبول کردن

من سامی .. مهلا .. میلاد .. مبینا .. مائده .. مهدیه .. امیر .. بابک .. سحر .. متین

رفتیم خونه ی ما و خاله اینام رفتن خونه مامان

درو باز کردم و همه وارد شدن

مبینا: آخیش راحت شدم

میلاد: خدایی امشب خیلی خسته شدیم

من: آره حسابی خسته شدیم

متین: تورو خدا برین قیافه هاتونو درست کنین شماها با قیافه واقعیتون برگردین

سامی: ول کن داداش با قیافه واقعیتون بیان که ماسکته میکنیم

رفتم سمتشو شروع کردم به کشیدن موهاش

سامی: آی آی ول کن کندی موهامو مینا

من: بگو غلط کردم

سامی: غلط کردی

من: خودت غلط کردی

سامی: خب خودت گفتی بگو غلط کردم منم گفتم غلط کردی

من: بگو خودت غلط کردی

سامی: خودت غلط کردی

همه داشتن به بحثمون میخندیدن

من: اه سامی

سامی: عع خب من حرف خودتوزدم دیگه

موهاشوول کردم وگفتم: حیف که حوصله ندارم

سامی خندیدوگفت: برو وروجک

رفتم توی اتاق و سریع یه دوش یک ربعه گرفتم و رفتم بیرون موهامو سشواری کشیدم و شونه کردم لباسامو پوشیدم و رفتم توی پذیرایی اوه اوه اینادبگه چه خسته بودن که توی همین یک ربع خوابشون برد

رفتم توی آشپزخونه چون برقا خاموش بود جایی رونمیدیدم که یهو..... یهو خوردم به یک جسمی

داشتم میوفتادم که دستش دورکمرم حلقه شد

سریع خودمو کشیدم کنار که صدای سامی رو شنیدم

سامی: مواظب باش

من: تو اینجا چیکا میکنی

سامی: اینجا نشسته بودم منتظر بودم تواز حموم بیای بعدبیام تواتاق

من: اها

سامی: تو چرا اومدی

من: اومدم اب بخورم

سامی: اها

سامس رفت سمت اتاق و من بعداز خوردن آب رفتم توی اتاق

و خودمو انداختم روی تخت و نفهمیدم کی خوابم برد

.
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .

میز صبحانه رو چیدم و روبه مهدیه گفتم: خب عشقم حالا وقتشه که نقشه شومونو عملی کنیم

فقط منو مهدیه بیدار بودیم بقیه هم خواب بودن و ماهم نقشه کشیدیم که قابلمه برداریم و باقاشق بز نیم به قابلمه تا اینا بیدار بشن

بله همچین آدمای خبیثی هستیم ما

والا خود ما بیدار شدیم بیجا کردن اینا بیدار نشن

مهدیه لبخندی شیطونی زدو گفت: بدوبریم

یهو سامی اومدتوی آشپزخونه

سامی: باز چه فکرای داریین شماها

من: عع شانست گرفت بیدار شدی

سامی: براچی

من: چون فکرای شومی داریم

سامی خندیدو گفت: منم تماشاچی

خندیدیم وگفتم: تماشاکن

جفتمون قابلمه برداشتیم و شروع کردیم به خوردن و زدن قاشقابه قابلمه

سامی گوشاشو گرفته بودوبه این تکیه داده بود

همه از جاشون پریدن و متین که یهو پریدو گفت: یاخدا این دیگه صداچی

منو مهدیه دیگه طلقت نیارو دیدیم و جفتمون از خنده قرمز شده بودیم و یهو منفجر شدیم

همه حواسشون به ما جمع شد اول گیج نگامون میکردن ولی وقتی دوهزاریشون افتاد متین از جاس بلندشو دوییدستم که من پشت

سامی سنگر گرفتم

ولی بابک مهدیه روگیر آوردولی قلقلکش دادخلاصه همون اول صبحی مسخره بازی هامونو شروع کردیم و کلی خندیدیم

جای تینا و آرتان خالی بود

یهویادس افتادم وگفتم: بزا به تینا بزنگم

یهو سامی دستمو گرفت وگفت: بشین

من: عع میخوام بهش زنگ بز نم

سامی: همه که توی خونشون دوتا خنگ مثل تو و مهدیه ندارن که کله سحر همه رو بیدار کردین اونا هونو خوابن مطمئن باش

نشستم سر جام وگفتم: خنگ خواهر ته

سحر: عع چیکابه من داری

من: خو کیوبگم

سحر چشمکی زدو گفت: خودت میدونی کیو بگی

منظورشو گرفتم وگفتم: آها خنگ اون دختر عموی از دماغ فیل افتادته

سامی: به مهساتو همین کردی نکردیا

خودشم به حرفی که زده بودم خندید ولی جاش خالیه که یکم اذیتش کنم سامی: راستی دیگه فردا همه آماده باشین صبح زود

میینا: وای اولین باریه که انقد تعداد زیاد میریم مسافرت

یهو یاد بابا افتادم

چقدمن بی معرفتم که توی این چندروز اصلا یاد بابام نیوفتادم

یادمه که وقتی میرفتیم شمال همیشه بابا باهامون پایه بود و هر بازی هم میکردیم شرکت میکرد

هعی یادش بخیر

چقد دلم برات تنگ شده بابایی

باصدای نگران سامی که میگفت: میناچپشده؟ چرا داری گریه میکنی؟

دستی به صورتم کشیدم که دستم خیس شد

من کی گریه کردم که نفهمیدم

لبخند تلخی زدم و گفتم: هیچی یاد بابا افتادم

یهو مبینام زذیر گریه حالا جفتمون داشتیم گریه میکردیم

منو مبینا بدجوری بابایی بودیم و این چند وقت خیلی سخت گذشت برامون

میلا: عع خانومم حالا چرا گریه میکنی ..

بچه ها سعی کردن بحثو عوض کنن و موفق هم شدن

ناهارم باشوخیای بچه ها خوردیم و خلاصه بگم که اون روز خیلی خوش گذشت ولی دیگه سردر شده بودم چون تعداد خیلی زیاد

بودن

.

.

.

.

من: سامی بیا این ساکم بزار توی ماشین

سامی: مینامگه داریم میریم سفر قندهار که این همه دم و دستگاہ برداشتی

من: عع خب لباسه دیگه همش

سامی: یک خبر خوش بهت بدم

باذوق گفتم: چی

سامی: مهسام میاد

یهو بادم خالی شد که سامی زذیر خنده و گفت: میدونستم که انقد خوشحال میشی

من: اه اه میگن ماراز پونه بدش میاد دم لونس سبز میشه قضیه ی ماهم همینه

سامی: باشه حالا اون چیکا به ماداره

سامی: خب معلومه که تو بدت نمیاد که یکی بهت بچسبه

سامی: خب حالا بدوبریم که دیر شد

سریع دره خونه رو قفل کردم و رفتم پایین

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه آقا جون

.

.

همه اومده و بودن و مثل اینکه منتظر ما بودن

سحر کع پریدتوی ماشین ما

سریع رفتم سمت تینا و گفتم: به به عروس خانوم

تینا: چطوری عشقم

من: عالی

دیگه تصمیم گرفتم راه بیوفتن

سوار ماشین شدن و همه راه افتادیم

فقط سحر توی ماشین مابود بقیه دیگه پخش شده بودن که حوصله ندارم توضیح بدم
آهنگ هربار این درو از ماکان بندپخش شدو متوسحر همراه با آهنگ میخوندیم و قرمیدادیم

(صدای خنده هات هنوز توی گوشمه

عطری که میزنی رولباسی که میپوشمه

دیگه بدون من به قدمم برندار

یه چیزی بت میگم ایندفعه رو نه نیار

هربار این درو محکم نبندنرو

(به اینجا آهنگ که رسید برای سامی ادا بازی در میاوردم و اونم فقط میخندید)

این چشمای ترو نکن توبد ترو

نفسم میبره

دل من دلخوره

بی تواز دلپوره

هر دقیقهش پره

هربار این درو محکم نبندنرو

این چشمای ترو

نکن توبد ترو)

باتموم شدن آهنگ سامی گفت: سرم رفت ساکت شین دیگه

سحر: داداش غزنزن تورو خدا

سامی: چشم

سرموبه صندلی تکیه دادم و در عالم بی خیری فرورفتم باتکونای دستی چشماموباز کردم و به سامی که داشت اسمو صدامیز دنگاه
کردم

چشمامو فشار دادم و گفتم: کجاییم

سامی: به خرس گفتم زکی برو من جات هستم... میدونی الان چقده که خوابی؟

من: چقده

سامی: حدود دو ساعته

باتعجب گفتم: دروووووغ

سامی ادامو در آورد و گفت: نخیر راست میگم... پاشو بریم ناهار

سری تکون دادم و دروباز کردم
همه توی یک رستوران سنتی دوره هم نشسته بودن
بالبخر دقتم سمتشون که سمیه جون لبخندی زدوگفت: اومدی عروس خوشگلم؟
مهسباحرص گفت: بیشتر میخوابیدی
من: اتفاقا قصدم همین بود ولی خب سامیار جان هیچوقت بدون من غذا نمیخوره
سامی لبخندی زدوگفت: برو عزیزم بشین
مهسادیگه هیچی نگفت و همه شروع کردیم به خوردن غذا
بعداز غذا خوردن دوباره راه افتادیم حدود یک ساعت ونیم بعد رسیدیم شمال
خانواده ی تینا و آرتان رفتن ویلای آرتان اینا
ولی بقیه رفتیم ویلای آقاجون
خداروشکر بزرگ بود و جاهم زیاد بود
سمیه جون: خب اینجا اتاق زیاد داره فقط یکی از اتاقا مخصوص سامیاره که هیچوقتم به هیچکس نمیده و الانم که دیگه بامینامیرن
همونجا
سامی: میناجان بیاتاق و نشونت بدم
دنبالش راه افتادم و دره سومین اتاق و باز کرد کل اتاق پر بود از عکسای خودش و سحر
دلیم میخواست که حداقل یک عکس از من میزاشت
ولش کن من اگه شانس داشتم که الان اینجان بودم
یهو چشمم خورد به عکسی که اول ازدواجمون بابچه هاجر عت حقیقت بازی کردیم و به من گفتن که گونه ی سامی رو ببوسم
کاره خوده سحره که همون موقع عکس گرفته
من: وای سامی چقد این عکسه قشنگ شده
سامی: آره خیلی به خاطر همینم چاپ کردم
یه سوالی ذهنم و مشغول کرده و بود و سوالم و به زبون اوردم
من: سامی تو کی اومدی شمال که اینو زدی اینجا
چشمکی زدوگفت: همین الان که شما داشتی عکسامو میخوردی زدم
من: عع میگم اول ندیدمش پس براهمینه
سامی: بله
رفتم توی حموم و لباسامو بایک بلوز شلوار ست عوض کردم و اومدم بیرون
شالمو انداختم سرم و رفتم بیرون
همه داشتن چایی میخوردن
من: امشب که حسه دریانپس ولی صبح اول وقت میریم دریا
این حرفارو باذوق گفتم که مهساگفت: وای میناجون مگه تا حالا دریانپدی؟
خواستم جواب بدم که سامی گفت: چرا دیده منتها مینا خبرداره که شما تا حالا نیومدی شمال به خاطر همین ذوق داره که به
تو دریارو نشون بده

اوف دمت گرم سامی جووون

مهسا:کی گفته که من نرفتم؟

سامی:تاجایی که من میدونم نرفتی مگه اینکه بدون اطلاع دادن به عمورفته باشی

سمیه جون:ولش کنین حالا این حرفارو الان وقتش نیس

سامی:چشم

سامی اودستمتم انقد که ذوق داشتم دستمو توی دستش گذاشتم وفشارخفیفی به دستش واردکردم وگفتم:ایول دمت گرم

سامی:مخلصیم

از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود به خاطر خستگیه راه تصمیم گرفتیم زودتر بخوابیم تاصبحم زودتر بیدار بشیم

هرکسی رفت توی اتاقشو منو سامی هم توی اتاق بودیم

من:خو الان من چیکا کنم که خوابم نیما

سامی:توروخدا خوابت نیماذبزا من بخوابم

من:بیگیربخواب

دیدم حرفی نمیزنه نگاهی بهش کردم که غرق خواب بود

و اااا اینکه همین الان داشت باهام حرف میزدکه

خو حتما خسته بوده دیگه ولش

خلاصه انقد وول خوردم تااینکه خوابم برد

.

.

.

باسروصداهایی که میومد از خواب بیدار شدم ونگاهی به ساعت انداختم

به سامی که خواب بودخیره شدم

آروم اسمشو صدازدم که بیدار نشد

چنددفعه صداش زدم که گفت:بزار بخوابم مینا

من:ع سامی پاشو دیگه میخوایم بریم دریا دیرمیشه

سامی:باشه حالا تو تاوقتی آماده شو

من:ای بابا پاشو دیگه

سامی:اوف نمیزاری بخوابم که

از جاش بلندشدوگفت:بفرمایین خیالت راحت شد؟

من:بله همسرم

خندیدوگفت:پاشو وروجک

باهم رفتیم بیرون که دیدیم همه آمدن

تونیک کوتاه طوسیمو پوشیدیم باشلوارمشکی ۹۰ سانتی وشال مشکی هم سرم انداختم ومو هامم ریختم بیرون

آرایش مختصری هم کردم و رفتم بیرون کفشای اسپرتم پوشیدم به سامی نگاه کردم عع ماکه تقریبا ستیم

لبخندی بهش زدم و گفتم: بریم؟

سامی: بریم

باهم از خونه خارج شدیم

همه رفته بودن جای دریا و فقط منو سامی و مهسا مونده بودیم

مهسا: سامی صبر کنین منم باشم ابیام

من: ای خدایا

سامی خندید و روبه مهسا گفت: بدو

مهسا اومد کنار من

باگرم شدن دستم به سامی که دستم توی دستش گرفته بود نگاه کردم

با اینکارش آرامش خاصی بهم القاشد ناخودآگاه لبخند عمیق تر شد

مهسا که با حرص نگاهمون میکرد سعی میکرد که حرفی نزنه

و موفق نشد و گفت: وای سامی همچین دستشو گرفتی انگار که میخواد فرار کنه

سامی: نه مطمئنم که مینافرار نمیکنه ولی خب اطمینان ندارم که نذر دنش

بارسیدنمون به جمع دیگه ساکت شدن و چیزی نگفتن سامی تازه نگاهش به شال باز من افتاد اخماش رفت تو هم

اومدمستم و کنار گوشم گفتم: مینالین چه وضعشه شالتو درست کن

من: عع سامی گیرنده دیگه اینجا که کسی نیس

سامی: پس آرتان و بابک و متین و امیر و میلادچی هستن؟

من: اونا که محرمن

سامی: مینارو عصاب من راه نرو درست کن اون لامصبو

من: عع کش نیاوردم که موهامو ببندم

سامی: به من ربطی نداره یه جور جمعش کن

رفتم یه گوشه و موهامو یکم دادم داخل تونیکمو شالموسرم کردم

من: خوب شد؟

سامی: بدنیس

من: خیلی پرویی

مامان: میناتور و خدا شربازی نکنیا نری اون وسطا

من: عع مامان کاری نمیشه که

مامان: همینکه گفتم

سامی: من حواسم هست مامان نمیزارم زیاد بره جلو

مامان: خدا خیرت این خیرس یهومی بینی از اونطرف دریا سردر آورد

سامی خندید و گفت: مواظبشم

پاچه های شلوارم و دادم بالا و همه دخترپسرا باهم رفتیم توی آب

سامی دستمو گرفته بود که نرم جلو

هممون باهم مسخره بازی در میاوردیم و کلی آب بازی کردیم

یواشکی روی تینا آب ریختم که برگشت سمت و کلی روم آب ریخت

من: تینا بریم یکم مائده رو اذیت کنیم

مائده و امیر همچین توی جو بودن و دست تودست هم داشتن رمانتیک راه میرفتن

سامی: آخه مگه مرض دارین اون دوتا نقد رمانتیک دارن حرف میزنن میخواین کخ بریزین

من: عع سامی

چشمامو مظلوم کردم که چشماشو بست و دستشو توی موهایش فرو کرد و گفت: چرا چشماتو اینجوری میکنی؟

من: چون راضی بشی

سامی: دیونم نکن مینا

احساس کردم قلبم دیگه نمیتپه

خدایا این الان ابراز علاقه بود؟ بینی میشه که عاشقم بشه؟ من الان این حرفش پای چی بزارم؟

سامی: باشه برو شیطون

لبخندی زدم و با تینا رفتیم سمتشون

دلم براشون سوخت ولی خب کخ دارم دیگه

من رفتم پشت امیر و تینا رفت سمت مائده

سطل آبی که پر کردیم و ریختم روی سر اشون که با تعجب برگشتن سمتمون

مائده که داشت جیغ جیغ میکرد و نفرینمون میکرد

سامی و آرتان و مهدیه و بابک که ریسه رفته بودن

امیر دویید سمتم که منم شروع کردم به دوییدن

امیر: دعا کن گیرت نیارم مینا

من: مطمئن باش گیرم نمیاری

همون لحظه مائده جلو مو گرفت که باعث شد ترمز کنم

مائده با شیطنت ابروهایش و بالا و پایین کرد که امیر از پشت دستامو گرفت و مائده هم گوشمو گرفت

من: آی آی خدالعنتت کنه مائده ولم کن کندی گوشمو دلیل شده

سامی باخنده او مدظر فمونو گفت: ول کنین ز نمو کشتینش

من: سامی نجاتم بده

امیر باخنده پرتم کرد توی دریا و منم الکی جیغ میزدم

یه حس خوبی بهم دست داد

رفتم جلوتر

خدارو شکر هیچکس حواسش دیگه به من نبود که مانعم بشه

کلی رفته جلو

داشتم میرفتم جلوتر که یهوزیر پام خالی شد

جیغی زدم واسم سامس رو صدازدم

سامی

هممون داشتیم میگفتیم ومیخندیدیم یهو باصدای جیغ میناکه اسممو صدایزد باترس برگشتم سمت دریا

بادیدن صحنه ی روبه روپاهام سست شد

همه داشتن جیغ و داد میکردن

سریع دویدم توی دریا وشروع کردم به شناکردن

به میناکه رسیدم سریع بغلش کردم وروی ماسه ها گذاشتمش

مامان که میزدتوی صورتشو کلی گریه کرد

میینام که از حال رفته بود

شک بهش وارد کردم چنددفعه همین کارو تکرار کردم تا اینکه سرفه کردوآب ها ازدهنش اومدبیرون

باترس گفتم:می..میناخوبی؟

چشماشوبه زور باز کردوگفت:خو...بم

خم شدم وبدون فکر که بزرگتر اهم اینجا حضور دارن گونشو بوسیدم ونشستم

مامان اومدم سمت میناوگفت:چنددفعه گفتم نرو مینا چرا انقد لجبازی

دوباره شروع کردبه گریه کردن

میینام یکم بهتر شده بود

همه ترسیده بودن ولی خب خداروشکر وضعیت بهتر شد

دستشو گرفتم وبلندش کردم

مینا:مامان جان حالا ...حالا که چیزی نشده

من:بیابریم خونه استراحت کن

مهسا:اوووو حالا چیزی نیست که انقدشلوغش کردی سامی

من:ازشمانظر نخواستن

تن صدام انقد بالا بود که مهسادهنشوبست و همه باتعجب نگام میکردن روی تخت دراز کشیدومنم کنارش نشستم ومثل مواقعی که

مهربون میشم دستم توی موهاش فرو کردم وشروع کردم به نوازش کردنشون

مینالبخندبی جونی زدوگفت:سامی

*مینا*من:سامی

سامی:جانم

باجانم گفتنش قلم لرزید

لعنتی داری برای کسی که دوست نداره میتپی؟آخه چرا؟خدایا چرا من انقد بی جنبم که سریع عاشقش شدم

سامی باشصتتش قطه اشک سمجی که از چشم ریخت وپاک کردوگفت:چیشده مینا؟چرا انقدپرشونی؟به چی فکر میکنی؟

ناخودآگاه گفتم:به توفکر میکنم پریشونیم به خاطر این حسه لعنتیه که نباید باشه

دوباره همون کاری رو کردکه منو تا مرز جنون میبرد

دستشو توی موهاش فرو کردوگفت: بخواب خانوم

آخ خدا میدونه که ذوق مرگ شدم با اون "م" مالکیتش

با صدای لرزون گفتم: نمیری بیرون؟

سامی: نه عزیزم نمیرم

بانوازشای سامی به خوابی عمیق فرو رفتم

.

.

.

تاشب از اتاق بیرون رفتم فقط مامان و سمیه جون و دختر امیومن بهم سرمیزدن

ساعتای دوازده بود که سامی اومد توی اتاق و دراز کشید روی تخت

با اینکه خیلی خوابیده بودم ولی سریع خوابم برد

نمیدونم چقد خوابیده بودم ولی با سرد شدیدی که داشتم از خواب بیدار شدم

به کنارم نگاه کردم که با جای خالیه سامی مواجه شدم و ایا کجا رفته؟

رفتم بیرون که یک قرصی چیزی بخورم

با صداهای گنگی که از توی آشپزخونه میومد یواشکی سرک کشیدم که با صحنه ی روبه روم احساس میکردم دنیا دور سرم میچرخه

سامی حضورم و احساس کرد سریع از مهسا فاصله گرفت

اشکام راه خودشونو باز کردن و باهم مسابقه گذاشته بودن

سامی باترس نگام کردوگفت: مینا

من: خ... خیلی... خیلی پ.. پستی

خواستم برم که سریع بازوموگرفت وگفت: مینابه خدا اونجور که توفکر میکنی نیست

تمام تلاشمو کردم که اون عشق لعنتی رو مهار کنم و جاش رو به تنفریدم

من: هییییس هیچی نگو

لحظه ی آخر باتنفر به مهسای که بالبخند پیروزی نگام میکرد

دویدم توی اتاق و درم قفل کردم و روی تخت نشستم

شروع کردم به گریه کردن و هق هق میکردم

خدایا مگه من چه گناهی کردم که باید انقد عذاب بکشم؟

سامیار

باعصابی داغون به سمت مهسا برگشتم

من: ببین عوضی آگه بلایی سر مینا بیادزدت نمیزارم

رفتم سمت اتاق درو قفل کرده بود

با صدای هق هق ریزش انگاریکی داشت به قلبم چنگ میزد و مجالش میکرد

خدایا اون قلبش مشکل داره بلایی سرش نیاد؟

من: مینا تو رو خدا درو باز کن... مینا جان خواهش میکنم باز کن... باز کن این لامصبو... د لعنتی بازش کن

جالب اینجا بود که هیچکس بیدار نشد

من: مینا جون من آگه دوسم داری درو باز کن

یهو درباز شدو مینا با چشمای پف کرده اومد بیرون

مینا: چرا قسم میدی ها؟

خوشحال بودم از اینکه واسش ارزش داشتم و به خاطر من درو باز کرد

من: قربونت برم هزار برات توضیح بدم

مینا: نیازی به هیچ توضیحی نیست

PM ۷:۴۰

بعدم با شدت درو بست که باعث شد چشمامو ببندم

با کلافگی رفتم روی مبل و بع مهسایبی که داشت نگاه میکرد نگاه کردم

من: گمشو از جلو چشم

مهسا پوز خندی زدو گفت: لیاقتت همون دختره ی فقیره

بدجوری بهم برخورد که به مینا تو هین کرد

از جام بلند شدم و دستم بردم بالا و یکی خوابوندم توی گوشش

من: فقیر تویی نه مینا

مهسا اول با بهت نگاه کرد و دوبید توی اتاقش

خدارو شکر کسی با خبر نشد

سرمو گذاشتم روی دسته ی مبل و نفهمیدم کی خوابم برد

.

.

.

مینا

با سردرد شدیدی که داشتم از خواب بیدار شدم یکم توی جام و ول خوردم و سر حال که شدم از جان بلند شدم دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون

بادیدن سامی که عین بچه هاردی مبل مجاله شده بود دلم ضعف رفت ولی یادکار دیشبش افتادم و گفتم: حفته

با صدای سمیه جون به طرفش برگشتم

سمیه جون: وای سامی چرا اینجا خوابیده؟

من: ن.. نمیدون.. م

مشکوک نگاه کرد و رفت سمت سامی و بیدارش کرد

سامی: جانم مامان

سمیه جون: سامیارجان چرا اینجا خوابیدی مادر؟

سامی نیم نگاهی به من انداخت وگفت: هیچی دیشب داشتم فیلم میدیدم همینجا خوابم برد

سمیه جون نگاهی بهم کرد وگفت: میناجان چرا بیدارش نکردی دخترم؟

من: اومم خب دیدم خوابیده دلم نیومد بیدارش کنم

سمیه جون دیگه حرفی نزد و رفت توی آشپزخونه بچه ها همه بیدار شدن و مهسام باپوزخندان کنارم رد شد

موقع صبحانه خوردن انقد اخمای منو سامی توهم بود که همه شک کرده بودن بهمون و به جورایی فهمیده بودن که بحثی بینمون پیش اومده

بعداز خوردن صبحانه همه باکمک هم میز و جمع کردیم و ظرفارم شستیم

تینا و آرتان و متین هم اومدن پیشمونو گفتن که واسه خاله اینامشکل پیش اومده که مجبور شدن برگردن مشهد

رفتم توی اتاق که آماده بشم از حرص سامی میخواستم تیپ باحال بزنم

تونیک مشکی شلوار مشکی جذبمو پوشیدم و موهام باز ریختم و کلاه مشکیمو سرم گذاشتم آرایشم کردم که همون موقع در باز شد

سامی بادیدنم اخماشو توهم کشید ولی غرور لعنتیش اجازه نداد که حرفی بزنه و رفت بیرون

منم رفتم بیرون و کفشامو پوشیدم

مهدیه: کلک چه تیپی زدی

من: واسه کخ ریزیه

مهدیه چشمکی زد وگفت: مشخصه

مأده: چی میگین شماها پیچ میکنین باخنده گفتیم: فضا دلش به تونیومده

مأده: مسخره

دیگه حرفی نزدیم و راه افتادیم

سامی خیلی کلافه بود و آرتان و بابک و امیر و متین سعی داشتن به حرف بیارنش ولی موفق نمیشن

آرتان: ای بابا مینا چیکار کردی با این که یک کلمه هم حرف نمیزنه؟

من: هه من چی کار کردم؟

آرتان: چتونه شماها؟

سامی: بس کن آرتان

آرتان: چی چپو بس کن خیر سرمون اومدیم مسافرت گندزدین به حالمون

من: عع راستی آقاسامی چرا صبر نکردین بامهساجونتون بیاین

یهو سامی برگشت و خواست بیاد طرفم که بابک دستشو گرفت وگفت: آروم باش داداش بگو چیشده

سامی کلافه دستشو توی موهاش فرو کرد وگفت: بابا یک سوتفاهم پیش اومده این مینا بزرگش کرده

یهو کنترلمو از دست دادموگفتم: آره سوتفاهم پیش اومده راست میگی اینکه من نصف شب بیدار شم بیام ببینم مردی که نمیدونم کی و چطوری شد همه زندگیم داره بار قیبه من معاشقه میکنه... لعنتی چطوری بهت بگم که عاشقت شدم منه بی جنبه نتونستم سر حرفم بمونم و دل باختم به کسی که یه ذره هم بهم اهمیت نمیده...

خواستم ادامه بدم که سامی پرید وسط حرفموگفت: به جون خودت داری اشتباه میکنی مینا بزار برات توضیح بدم

تینا بغلم کرد وگفت: تور و خدا گریه نکن

سدیع اشکامو پاک کردم وگفتم:باشه توضیح بده توی همین جمع

سامی:دیشب توکه رفتی بخوابی من بی خوابی زده بودبه سرم و اومدم کنار دریا ووقتی که برگشتم مهسارو دیدم که توی آشپزخونس خواستم بی اهمیت باشم که اومدمتمم وشروع کردبه حرف زدن که من عاشقتم وکلی چرت وپرت منم عصبانی شدم وخم شدم روی صورتش که هرچی به دهنم میادبهبش بگم ولی متاسفانه توام همونجا رسیدی وحتى نراشتی من برات توضیح بدم من:بنی باورکنم؟

سامی:دیگه اونش باخودته

مهدیه چشمکی زدوگفت:بهتره تنهاشون بزاریم

چشم غره ای بهش رفتم که خندیدوبعدش همشون رفتن

مییناوسحرومهلام که یکسره باهم بودن

باهم همقدم شدیم دستموردوربازوی سامی حلقه کردم وگفتم:سامی ببخشید که قضاوت کردم

سامی ایستادونگاهی به دستم که دوردستش حلقه بودکردوگفت: سامی:عیبی نداره پیش میاد

دستمو دورگردنش حلقه کردم وقdblندی کردم وگونشو بوسیدم وسامی طبق عادتش چشماشو بست وبعدشم بالبخندم شدوگفت:وروجکم انقد شیطونی نکن

من:دوس دارم

سامی خندیدوگفت:باشه حالا نشونت میدم

زیبونی براش درآوردم که گفت:ای کلک

باهم رفتیم سمت خانواده ی محترم که همه گفتن:چه عجب تشریف آوردین

من:اوووچه هماهنگ؟چنددفعه تمرین کردین باهم؟

مامان:چشم سفید انقد زبون نزن بیابشین

من:به روی چشم مامان خوشگلم

مامان خندیدوگفت:زیبون دراز

همه بالبخندنگامون میکردن بعدازیکم مسخره بازی تصمیم گرفتیم جوونا جرعت حقیقت بازی کنیم

هممون دوره هم نشستیم وآرتان یک بطری گذاشت وسط وچرخوند افتادبه تینا ومتین

تینا:خب جرعت یا حقیقت؟

متین:والا منکه جرعت نمیکنم بگم جرعت ومیگم حقیقت

تینا:خب راستشو بگو این چندوقت چته

متین:چمه؟

تینا:اینو من دارم از تومبیرسم

متین:چیزیم نیس که

تینا:منو نیچون

متین:حالا بعداصحبت میکنیم

دوباره بطری روچرخوندن وایندفعه به مهساوسامی افتاد

مهسا:خب کدوم؟

سامی: جرعت

مهسا: جلوی همین جمع بهم ابراز علاقه کن

ابروهای سامی پریدن بالا و منم اخم کردم

سحر: وای مهسا این حرفا چیه

سامی: براچی وقتی دوست ندارم بهت ابراز علاقه کنم در صورتی که من عاشق زمم

مهسا: سامی تو دروغ میگی من میدونم

سامی: مهسا لطفا برو گمشو نمیخوادتوبازی کنی

مهسا باگریه از جاش بلند شد و رفت

دوباره چرخوندن ایندفعه به منو مائده افتاد

من: جرعت

مائده: آگه تا حالا عاشق شدی و عشقت توی این جمع هست پاشو بهش بگو که دوستش داری

من: تو رو خدا بی خیال شو

هرچی گفتم ولی هیچکدوم قبول نکردن

به ناچار بلندشدم و با قدمای آرام به سامی نزدیک شدم

چشمامو بستم و گفتم: سامی دوستت دارم

چشمامو باز کردم سامی مثل همیشه کلافه بود

آخه لعنتی چیکا کنم که عاشقم بشی

اشکامو پس زدم و سرجام نشستم ینی انقد بی ارزشم برایش که حتی یک لبخندم بهم نزد

جمع کسل کننده شده بود همه تو خودشون بودن به زور دوبار دیگم بازی کردیم و دیگه تموم شد

بعد از خوردن غذا کنار دریا برگشتیم خونه و همه خسته و هلاک افتادیم روی مبل

سامی: مینابر و لباساتو عوض کن خب

من: باشه

از جام بلندشدم و رفتم توی اتاق

بعد از تعویض لباسام خواستم برم بیرون که... که یهو دریا شد و سامی اومد داخل

خواستم از کنارش رد شم که بازو مو گرفت و درم بست

من: عع چرا نمیزاری برم؟

سامی: وای ساکارت دارم

من: سریع بگو میخوام برم بیرون

سامیار

من: ببین مینا اییی که میگم به نفع خودته من دوست ندارم عذاب بکشی... اون حرفایی که گفتیو بهتره فراموش کنی من نمیگم توبدی نه اتفاقا من آگه قصدم این بود که اصلا ازدواج بکنم حتما باتو میموندم ولی مشکل اینجاس که من بعد از طلاقمون دیگه نمیخوام ازدواج کنم پس عزیز من لطفا فراموش کن

سرمو آوردم بالا و به چشمای پر اشکش نگاه کردم

خدامنو لعنت کنه که انقد غروردارم و بین عشقم و غرورم .. غرورمو انتخاب کردم

من: تورو خدا جون من انقد خودتو اذیت نکن مینامن لیاقت تورو ندارم

تنه ای بهم زدواز اتاق خارج شد

پوووووووف خدایا هرچی خودت صلاح میدونی

درباز شدو آرتان اومد داخل

کنارم نشست و دستشو گذاشت روی شونمو گفت: نبینم پکر باشی داداش

من: داغونم آرتان

آرتان: اینجور که میدونم مینارو داغون کردی

من: آرتان چاره ای ندارم نمیخوام بیشتر از این وابسته بشه

آرتان: کار از کار گذشته سامی مینادیکه عاشق شده

من: چیکا کنم آرتان؟

آرتان: نمیدونم به خدا منم هیچی به ذهنم نمیرسه باید بگم تینابا مینا حرف بزنه

من: نمیدونم چی بگم

آرتان: سامی

سوالی نگاش کردم که ینی بگو

آرتان: دوسش داری؟

من: چی میگی آرتان

آرتان: سوال منو جواب بده

من: نه

دروغ میگفتم ولی بازم این غرور لعنتی

آرتان: میدونم داری دروغ میگی سامی میدونم که غرورت نمیزاره که ابراز علاقه کنی به مینا سامی اگه زندگی تو دوس داری بزار کنار اون لعنتی رو بچسب به مینا که از دستش ندی که بعدا پشیمون بشی

من: حالا الان سرم درد میکنه بعد صحبت میکنیم

آرتان بلند شد و گفت: باشه بگیر بخواب

از اتاق رفت بیرون و منم روی تخت دراز کشیدم *مائده*

بالاخره امیر به زبون آورد که دوسم داره و منم اعتراف کردم که دیونشم خدامیدونه که اون صحنه داشتم بال در میاوردم و اگه جاش بود میپردم بغل امیر و کلی قربون صدقش میرفتم

خدایا الان آرش داره چیکار میکنه؟

خیلی دلم به حالش میسوزه ولی خب من واقعا هیچ حسی بهش ندارم و میدونم که نمیتونم طاقت بیارم که باهاش زندگی کنم چون عاشق کسی دیگه ام

یهو دلم واسه ملیکا تنگ شد و تصمیم گرفتم که باهاش تماس بگیرم

گوشیمو برداشتم و شماره ملیکارو گرفتم

ملیکا: به به آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

من: علیک سلام

ملیکا: سلام خواهری معرفت

من: عع ملیکااااا

ملیکا خندید و گفت: خب حالا خوبی؟

من: اهوم تو خوبی؟ عشق خاله خوبه؟

ملیکا: بله خوبیم

من: خداروشکر

خلاصه یکم حرف زدیم و بعدشم قطع کردم

دلم واسه مامانم خیلی تنگ شده بود

از وقتی که واسه خاستگاریم که آرش میخواست بیاد اومدن تهران دیگه نیومدن و مامانم به حساب باهام قهر کرده ولی قهراشم عشقه

...

دوس داشتم الان مامان اینام میبودن واسه شمال خیلی جاشون خالیه ولی خب بابا گفت که وقت نمیکنه که بیان

باصدای امیر به خودم اومدم

امیر: چپشده خانومم

من: هیچی داشتم فکر میکردم که کاش مامانم و بابام و ملیکا اینام میبودن

امیر چشمکی زد و گفت: ایشالله دفعه بعدی باهم هممون میریم

من: حالا کی خواست تورو ببره

امیر: تو که بدون من جایی نمیری

من: او هوک

امیر: مانده از شمال که برگردیم حتما میام خاستگاری که یه وقت خانوممو ندزدن

باصدای بابک که میگفت: اوف تو حلقم لاوتر کوندنتون

من: تو مگه خودت زن نداری که میای سراغ ما؟

بابک: بیا اونم از خانوم ما

و به مهدیه اشاره کرد که بامینا کرکر خنده راه انداخته بودن و محل هم به بابک نمیداد

من: اون دیگه شانس توی

امیر: بله لطفا مزاحم معاشقه ی مانشو

بابک: آقامن غلط کردم

امیر: صدبار

بابک خندید و رفت

من: امیر

امیر: جونم

من: دلم واسه مینامیسوزه

امیر: چرا؟

من: چون عاشق شده حتی اعتراف کرده ولی سامی خیلی بی رحمه

امیر: نه اینجوری نگو مانده سامی بی رحم نیست اما خوب اونجوری که میگه هیچ حسی به مینانداره و کلا علاقه ای به ازدواج نداره ولی از وقتی مینا عاشقش شده سامی کلا عوض شده و کلا فس که مینارو داغون کرده

من: نمیدونم والا چی بگم دیگه

امیر: ایشالله که درست میشه

من: ایشالله

امیر: پاشو بریم توجمع

من: اهوم بریم

از جامون بلند شدیم و رفتیم توی جمع نشستیم

مینا همش سعی داشت شادباشه و بخنده ولی من میدونستم که چی تودلش میگذره و واقعا درکش میکنم

نگاهش بهم افتاد لبخندی زد و روشو برگردوند که سمیه خانوم گفت: مینا جان برو سامی رو بیدار کن که شام بخوریم دیگه

مینا باشه ی آرومی گفت و از جمع فاصله گرفت

مینا

درو باز کردم و به سامی که مظلوم خوابیده بود نگاه کردم *سامیار*

تا صدای قدم زدن به سمت اتاق و شنیدم چشممو بستم و خودمو به خواب زدم

درباز شدو از بوی عطرش فهمیدم که میناس

آروم اومد طرفم و روی تخت نشست

دستشو توی موهام فرو کرد و خیلی آروم موهام و نوازش میکرد

دستمو گرفت توی دستش یهو دستم خیس شد سریع چشممو باز کردم و به مینا که چشمش اشکی بود نگاه کردم

والله ای خدایا مینا چرا داره گریه میکنه؟

کشیدمش توی بغلم و سرشو گذاشتم روی سینم و روی موهاش بوسه زدم دوس داشتم یه ذره هم که شده آرومش کنم

واقعا نمیدونم باید چیکا کنم خدایا منم به مینا بی حس نیسم ولی این غرور لعنتیم اجازه نمیده که بهش بگم

آروم صداش زدم

من: مینا

مینا: ج.. جانم

قلبم از تپش ایستاد داری چیکار میکنی باهام لعنتی

من: کاری داشتی؟

با صدای لرزونی گفت: بیا شام

از جام بلند شدم و باهم از اتاق خارج شدیم و رفتیم سمت بقیه

مامان: بالاخره اومدین

من: ببخشید خیلی خسته بودم

مامان: عیبی نداره پسر من بیاین بشینین

جفتمون نشستیم روی صندلی و مامان برامون غذا کشید

مهسا که یکسره داشت چپ چپ به میمانگاه میگرد

آخه پرویی درچه حد؟ وقتی که میبینه زن دارم ولی بازم میادستم دیگه چجور آدمیه؟

بعذار خوردن شام همه دوره هم جمع شدیم و گفتیم و خندیدیم

البته نباید جمع ببندم چون منو میناکه توی یک حال دیگه ای بودیم

این مسافرت میشه گفت هم بدترین و هم بهترین مسافرت بود

بدترین به خاطر اینکه انقد این چندروز سخت گذشت و همش جنگ و جدال داشتم و بهترین به خاطر اینکه فکر میکنم با بهترین

شخص دنیا اومدم مسافرت و اونم کسی نیس جز مینا

خودمم هنگ کردم دیگه زیادی توجه نکنین به حرفم

مینا

سامی بدجوری توی فکر بود و برام سوال بود که به چی فکر میکنه

صد درصد به منکه فکر نمیکنه شاید داره... هووووووف و لش کن بهتره نگم اصلا

مامان میوه آورد و هممون دوره هم میوه هم خوردیم و بازم این من بودم که هیچی از خوردن میوه هم نفهمیدم

من: خب من دیگه برم بخوابم شب بخیر

مهدیه: عع چقد مسخره ای

من: خستم

همه جوابمو دادن و رفتن توی اتاق و سریع لباسام و عوض کردم و خودمو انداختم روی تخت

درباز شدو سامی هم وارد شد و روی تخت دراز کشید

بی اهمیت بهش چشمامو بستم و سعی کردم که بخوابم ولی موفق نشدم و نتونستم بخوابم بی خوابی زده بود به سرم و هی تکون

میخوردم

یه تصمیم احمقانه گرفتم که خودم پشیمون شدم

والا من شانس ندارم میبینی رفتن و یکی منو دزدید

ولی خب هیجانیته ها چه پلیس بازی میشه خخخخ خلم منما

سامی: ای بابا مینا بگیر خواب دیگه نمیزاری منم بخوابم

من: وای ای من چیکا به تودارم؟

سامی: خب تکون میخوری تختم هی تکون میخوره

من: خب خوابم نمیداد چیکا کنم

سامی روشو برگردوندم و چشمکی زد و گفت: من میدونم چجوری میخوابی

او من نزدیک تر و طبق معمول موهامو نوازش کرد

اول تعجب کردم ولی بعدش توی خلسه ی شیرینی فرو رفتنم و کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد

.

.

.

سامی

وقتی که مطمئن شدم خوابیده پیشونیشو بوسیدم و خودمم خوابیدم
صبح با سروصداهایی که از پایین میومداز خواب بیدار شدم میناهنو خواب بود
آروم تکونش دادم و گفتم: میناپاشو دیگه خیر سرمون اومدیم مسافرت همش خوابیم
خلاصه به زور بیدارش کردم و باهم رفتیم بیرون
صبح بخیر گفتیم و نشستیم پشت میز صبحانه
مینا: چرا زودتر بیدار مون نکردین
مامان: دیگه گفتم دیشب خیلی خسته شدین قشنگ بخوابین
من: خوب کاری کردین مامان جان
مینا: چشم غره ای بهم رفت که تک خنده ای کردم

روز هاپشت سره هم گذشتن و هیچ اتفاق خاصی هم نیوفتادوالانم توی خونه خودمون لم دادم و متاسفانه باید بگم که فردا کلاس دارم
و مینام بامن کلاس داره و یک خیر خوش که قراره از شون امتحان بگیرم: stuck_out_tongue_winking_eye:

مینا: وای سامی تو رو خدا بیابهم یادیده منکه هیچی سردر نمیارم
من: به من چه وقتی بهت میگم توی کلاس گوش بده براهمین مواقع لازم میشه
مینا: اه به خدا شانس ندارم شوهرمم استاده باید بشینم عین چی بخونم و عین بقیه امتحان بدم
من: شما هیچ فرقی با بقیه دانشجوهای من نداری اینو توی گوشتات فرو کن
مینا: آقا توفک کن گوشای من کره و نمیشنوم پس بیا بهم بگو اینارو
من: ع پس من برات توضیح بدم نمیشنوی دیگه
اون داشت حرص میخورد و من لذت میبردم که حرص میخوره
مینا: سامی بیبی مرگ من
من: عع براچی قسم میدی؟
مینا: جون من بیادیگه
من: خیلی بچه ای که به خاطر یک درس داری جونتو قسم میخوری
از جام بلند شدم و کنارش نشستم و شروع کردم به توضیح دادن و متوجه میشدم که توی عالم دیگه ای سیر میکنه
من: مینا!!!!
مینا: ها
من: الان من چی گفتم؟
مینا: گفتمی مینا!!!!
من: نخیرم قبلش چی گفتم

حالت متفکر گرفت و گفت: چیزی نگفتی

من: دیگه برات توضیح نمیدم

دستم گرفت و گفت: بیخشید غلط کردم بگووووو

خندیدم و دوباره براش توضیح دادم بااین تفاوت که این دفعه دقیق گوش کردیادگرفت

بعداز کلی توضیح دادن درس دیگه مخم سوت میکشید

من: پاشو حالا یک چایی برای این شوهرمهربونت بیار

مینا: شوهرمهربونم خودش دست داره پاهم داره پس میتونه بره بریزه... (بیهوگفت) عع سامی اینجارو که توضیح ندادی

من: خانوم خوشگلتم خودش عقل داره و چشمم داره پس میتونه که خودش متوجه بشه

ایول خوب تلافی کردم

چشم غره ای رفت و بعدش به سمت آشپزخونه راه افتادو پنج مین بعدبایک لیوان قهوه برگشت

مینا: بفر مابین... حالا میای؟

چشماشو مظلوم کرد که دلم نیومد نه بگم

من: برو و روجکم الان میام

میدونستم که خیلی از "میم" مالیکت خوشش میاد به خاطر همینم از این کلمه استفاده میکنم اکثرا مینا بالحن باحالی گفت: دمت گرم

بعداز خوردن قهوه دوباره رفتم سمتش و براش کاملاً توضیح دادم

مینا

بعداز خوردن صبحانه باعجله آماده شدم و رفتم پایین

سوار ماشین شدم و سامی استارت زد

جای دانشگاه نگه داشت و من پیاده شدم

رفتم داخل کلاس پنج مین بعدسامی هم اومد و بعداز سلام کردن گفت: خب بشینین که میخوام امتحان بگیرم

یکم توی ذهنم درسارو مرور کردم مشکل اینجا بود که امروز استاددیگمونم میخواد امتحان بگیره

سامی برگه هارو پخش کرد و همه شروع کردن به نوشتن

باخوشحالی به سوالایی که همشو بلد بودم نگاه کردم

باصدای پیس پیس شخصی رومو برگردوندم که با مهدیه روبه روشدم

آروم گفت: توی برگه جوابارو بنویس

سری تکون دادم هرچی براخوادم جواب میدادم برای مهدیه هم مینوشتم وقتی تموم شداز جام بلندشدم و به طور نامحسوس

کاغذو گذاشتم روی میز مهدیه و دوبیدم سمت سامی

من: استادمن تموم کردم

نگاه مهربونی که ازش بعید بود بهم انداخت و گفت: میتونید برید بیرون خانوم بیات

من: ممنون

از کلاس خارج شدم و روی صندلی نشستم تا اینکه دختر او مدن

و بعدش سامی اومد

سامی: خب خانومای متقلب در چه حالین؟

باتعجب بهش نگاه میکردیم که گفت: اینجوری نگام نکنین فکر کردین من خرم؟؟

من: نه مطمئنیم

سامی: خانوم خانوما حساب شمارو که میرسم من

روبه مهدیه وبقیه گفت: شمام نمرتون صفره

مأنده: عع توروخدا سامی

سامی: همین که گفتم

بدون هیچ حرفی رفت داخل دفترش وماهم مات ومبهوت به رفتنش نگاه میکردیم

باصدای آشنایی رومو به سمت صدابگر دوندم

بادیدن شخص روبه رو دنیادورسرم چرخید

خدایا این چه مصیبتیه؟

سینا: به به میناخانوم چه خبرا؟

من: چ. چرا... اومدی.. ای.. اینجا

سینا: چرا ترسیدی خوشگلم؟ منکه گفتم میام سراغت

مهدیه: ببندد هنتو عوضی گمشو از اینجا

سینا: به به میبینم که بلبل زبون شدین مهدیه خانوم

من: ببین تاشوهرم نیومده گمشو وگر نه جنازتو میندازه

سینا: اتفاقا من باخودش کاردارم باتو فعلا کاری ندارم

باصدای سامی که میگفت: بگو کارتو

به سمتش برگشتم

سینا: اوه مشتاق دیدار آقای سامیار خان

سامی: کارتو بگو

سینا: کار خاصی ندارم فقط اومدم بهت یادآوری کنم که این بازیو تمومش کن

به دورو برم نگاه کردم خداروشکر جایی بود که دیدنداشت کسی ببینمون

سامی: ببین بهتره تو این بازیو تمومش کنی چون میزان من و عشق منه پس پاتوبکش بیرون از زندگیم تاخودم نشکوندمش

سیناقهقه ای زدوگفت: نهههه خوشم اومد خوب جنتلمنی هستی

سامی به سمتش یورش بردویقتش وگرفت وگفت: ببندد هنتو بی ناموس

سینا باخنده ی بلندی از اونجا دورشد سامی کلافه دستش رو توی موهاش فرو کردومنم که ناخودآگاه اشک هام میریختن

تینا بغلم کردوگفت

__ توروخدا گریه نکن باورکن هیچ کار نمیتونه بکنه

سامی روبه دختر را گفت

__ دخترا شماشاین دارین یابرسونمتون؟

تینا گفت

__ من که آرتان اومده دنبالم

مانده هم گفتم

__ آره دیگه تینا اینا مارو هم میرسونن

__ باشه پس مراقب خودتون باشین

بادختر ا خداحافظی کردیم وسوار ماشین شدیم

دوباره گریم اوج گرفت که سامی دستم رو گرفت وگفت: مینا

سوالی نگاهش کردم که گفت

__ توبه من اعتمادداری؟

__ آ... آره

__ نداری... اگه داشتی که الان اینجوری گریه نمیکردی

__ واسه چی

__ خب بهم اعتماد کن که نمی زارم بهت آسیب برسونه

__ من.. نگران خودم نی.. نیستم

__ نگران کی هستی پس؟

__ نگران تو

__ مگه من بچه ام؟

__ نه ولی از اون سینا برمیاد که هرکاری بکنه

__ بهت قول میدم مواظب خودم باشم باشه خانومی؟

یکم دلم آروم گرفت ولی باز دلشوره داشتم و وانمود کردم که ساکت شدم و خدامیدونست که چقدر توی دلم غوغا بود

سامی راه افتاد ونیم ساعت بعد جای خونه نگه داشت

بابی حالی از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت آسانسور

دکمه رو زدم که در باز شد و رفتم داخل

باصدای اون زنه که همیشه رو مخه از آسانسور خارج شدیم و در خونه رو باکلید باز کردم

اول من وارد شدم و بعدشم سامی اومد داخل و درو بست

کنش رو در آورد و انداخت روی مبل

با حرص کنش رو برداشتم و در حالی که به سمت اتاق می رفتم گفتم

__ یعنی نمی تونی لباسات رو هم جمع بکنی؟

__ حوصله ندارم مینا هیچی نگو

__ تو کی حوصله داری

__ هیچوقت

لباسام رو بایک دست بلوز شلوار راحتی عوض کردم و کت سامی رو هم جمع کردم

موهام رو شونه کردم و رفتم بیرون خب ناهارچی درست کنم؟

از امتحان کلاس بعدیم که در رفتن حتما به حسابم میرسه استادطاهری

ولش کن اونو غذا روچیکارکنم

_سامی

_جان

قندتو دلم آب شد وباذوق گفتم:چی دوست داری ناهار درست کنم؟

_اومممم هوس لازانیاکردم

_اوکی

موادروآماده کردم وشروع کردم به پختن لازانیا ومابینش به سمیه جونم زنگ زدم وبکم صحبت کردیم بعدشم باز به مامان زنگ زدم وخلاصه یکم هم بامامان حرف زدم دیگه وقت نشد که به کس دیگه هم زنگ بزنم وگرنه تصمیم داشتم به مبینا هم زنگ بزنم دیگه

رفتم سراغ غذاها تاوقتی که میزروبچینم آماده میشه

.

.

.

تینا

داشتم ظرفارو میشستم که آرتان گفت

_خانومم یک قهوه ای چیزی برام میاری؟

_آرتان جان عزیزم می بینی که دارم ظرف میشورم خب بیابریزدیگه

_چشم اومدم

اومدتوی آشپزخونه وشروع کردبه ریختن قهوه توی فنجون های کوچیک

کارم که تموم شد اومدم کنار که بهوسرم گیج رفت وازدیوارکمک گرفتم

آرتان سریع از روی صندلی بلندشدواومدطرفم

_چی شده تینا؟خوبی؟

_خوبم

دوباره خواستم برم که این دفعه داشتم میوفتادم که آرتان منوگرفت

_بدوبروآماده شوبریم دکتر

_چیزی نیست که فقط ضعف کردم

_تینارو حرف من حرف نزن برو

_آخه..

_تینا!!!! بروخانومی

باکمک آرتان رفتم توی اتاقم وآماه شدم

.

.

دکتریک نگاهی به برگه ی توی دستش کردوگفت

__بهتون تبریک میگم

لبخندی زدوادمه داد

__شماباردارید

آرتان که از خوشحالی یک جا بندنبود

منم که دیگه خوشحال بودم ویک حس خاصی بهم دست داده بود

__تیناالآن مهمونا میان ها

__باشه آرتان جان همه چیزآماده ی

باصدای زنگ آرتان دوییدررو باز کرد

کم کم همه اومدن

امشب مهمونی گرفتیم که همه روباخبرکنیم واسه مادرشدنم

آرتان که نمیزاشت من دست به چیزی بزنم خودش همه پذیرایی هارو باکمک دخترا انجام دادن

والآنم همه دورهم نشستیم

فقط جای مامان بابای خودم خالیه کاش که می بودن

خداروشکر متین هنوزتهرانه

متین روبه من گفت

__خب آجی خانوم چه خبری میخواستین به ما بدین؟

آرتان باخوشحالی گفت

__راستش من و تینا داریم مامان بابامی شیم

مامان آرتان باذوق گفت

__وای خدا باورم نمیشه...خدایاشکرت بالاخره دارم به آرزوم میرسم

لبخندی زد و به متین که بابک لبخندخاص وچشمای پراشک نگام میکردنگاه کردم

رفتم سمتش و بغلش کردم

__چیشده داداشی

__کی آجی کوچولوم انقدربزرگ شده که الان داره مامان میشه؟

پیشونیم رو بوسیدوگفت

__مبارکتون باشه

__ممنون داداش

خلاصه همه بهمون تبریک گفتن و دختر احم که دیگه داشتن بال در میاوردن

هیچکس نمیزاشت از جام جم بخورم

شام هم صرف شدو... *مینا*

واقعا برای تینا و آرتان خوشحال بودم و از یک طرف دیگه هم خوشحالم واسه اینکه دارم خاله میشم

خدایا کی میشه مینا هم بچه دار بشه

اوووووو حالا هنوز اون نرفته سرخونه زندگیش من به فکر بچه دار شدنم

خلاصه اونشب یکی از بهترین شب ها بود

با حرفی که سمیه جون زد قهوه پریدتوی گلوم

_ دیگه بعدی نوبت مینا و سامیاره ... خب ما هم آرزو داریم دیگه

سامی یکم زدبه پشتم تا حالم جاومد و بعدش هم گفت

_ مامان مینا هنوز خودش بچه هست دیگه بچه چیه

تینا گفت

_ وایااااا...

بعدیها انگار یادش اومد که قضیه ی ازدواج ما چیه گفت

_ آ..آره آره ما هم هنوز خیلی زود بودولی دیگه حالا عیبی نداره

مامان گفت

_ جوونای الان چه حرفا یاد میگیرن باز

میلا دخنیدو گفت

_ مامان جوش نزن من و مینا براتون نوه میاریم

همه از پرویبه میلا دخنیدن و مینا هم حرص میخورد

اون شب هم با خوشی گذشت و دیگه همه رفتن

فقط منو سامی مونده بودیم که من میخواستم خونش رو یکم مرتب کنم

بعد از انجام کارها نشستیم که یکم استراحت کنم و بعدش بریم

باچشمای اشکی به تینا نگاه کردم و آروم گفتم

_ یعنی میشه که عاشقم بشه؟

_ قربونت برم مطمئن باش که می شه

بی اختیار اشکام می ریختن سامی و آرتان حواسشون به ما جمع شد که سامی گفت

_ مینا چی شده؟

جواب ندادم که خندیدو گفت

_ گریه کردن نداره که بچه میخوای؟

در حال گریه کردن میخندیدم به مسخره بازیش

سامی جدی شد و گفت

_ خب دیگه بریم

از جام بلندشدم و باتینا خدا حافظی کردم و دوباره هم بهش تبریک گفتم و همچنین به آرتان هم همینطور

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

یهو سامی ماشینو یک گوشه ای متوقف کردوگفت

_ دلیل گریه تو نگفتی

_ دلیل خاصی نبود گریه ی خوشحالی بود و اسه تینا

سامی دادزدوگفت

_ به من دروغ نگو مینا

منم مثل خودش دادزدم وگفتم

_ آره اصلا برای اون نبود داشتم حسرت میخوردم که چرا زندگیه ماباید اینطوری باشه؟ منه خر عاشق شدم ولی تو عاشقم نشدی
دلیل گریه برای همین بود حالا فهمیدی؟

سامی آروم شدو دوباره راه افتاد

خیلی نامرده که حتی نمیگه که مینا من دوست ندارم

فقط بی محلی میکنه

یا اینکه به جوری قانعم کنه اما هیچی به هیچی بارسیدنمون به خونه ماشین رو توی پارکینگ پارک کردو رفتیم داخل

لباس هام رو عوض کردم و بی اهمیت به سامی خوابیدم

نازنین

مینا و سامی که بامان بودن و ما هم که دیگه رفتیم خونه

پسرا رفتن توی واحد خودشون و ما هم اومدیم واحد خودمون

من و سعید تصمیم گرفتیم به خاطر اینکه هیچ خانواده ای نداریم بهتره اصلا عروسی نگیریم و بریم ماه عسل

مینا هم اصلا خوشش نمیاد که واسش عروسی بگیرن و گیر داده که چهار تایی با هم بریم ماه عسل

ولی خب واسم جالبه که چرا دوس نداره عروسی بگیره؟

آرزوی هر دختری اینه که لباس عروس بپوشه و عروسی بگیرن برایش

با صدای مهدیه از فکر بیرون اومدم

_ انقد فکر نکن بخواب

باشه ای گفتم و رفتم سمت یخچال یک لیوان آب ریختم و خوردم بعدش رفتم توی اتاق

با عوض کردن لباس هام روی تخت دراز کشیدم که دیگه توی عالم بی خبری فرو رفتم

مهدیه

ای خدا این مینا چیکارم داره که سره صبح زنگ زده

خدا بگم چیکارت نکنه مینا

به زور گوشو جواب دادم

_ ها

_ ها چیه بی تربیت

_ بنال مینا

_ خواب بودی؟

_ بااجازتون بله

_ ساعت رو نگاه کردی؟

_ بله میدونم ساعت شش صبح زنگ زد

_ میناجیعی زدوگفت

_ شش صبح کجا بوده؟ ساعت یک ظهره

_ توی جام نیم خیز شدم وگفتم

_ مرگ من؟

_ مرگ تو

_ مرگ خودت بیشعور

_ وای خب خودت گفتی

_ خب حالا چیکار داری

_ بیا موهام رو رنگ کن دیگه دلم رو زدن

_ ول کن مینارنگش قشنگه

_ ببندد هنت رو تایک ساعت دیگه اینجایی

_ بعدهم گوشه رو قطع کرد

هوفی کشیدم ودست وصورتتم روشستم وآماده شدم توی برگه برای دخترا نوشتم که دارم میرم خونه مینا

درو باز کردم ورفتم بیرون که بادیدن بابک خردوق شدم

_ بابک

_ جانم

_ بیا من رو ببرخونه مینا

_ اولاً علیک سلام دوما میخوای بری چیکار؟

_ اولاً سلام دوما توچیکار داری

_ خندیدوگفت

_ بشین

درو باز کردم ونشستم توی ماشین بین راه کلی مسخره بازی درآورد

وقتی رسیدیم خداحافظی کردم وزنگ وزدم که درباصدای تیکی باز شد

_ رفتم داخل

_ سلام سلام

_ سلام بیاتو

_ نمیکفتی هم میومدم

__ باز تو زر زدی؟

__ ایش

رفتم داخل که دررو بست و بعد از خوردن چایی بساطشو آورد که موهاشو رنگ کنم

.

.

.

اوف هلاک شدم دیگه

بالاخره تموم شد

مینارفت حموم تا سرش رو بشوره

وقتی اومد بیرون برایش سشوار کشیدم و شانه کردم

یعنی فوق العاده شده بود

خیلی بهش میومد

__ وایای چه ناز شدی

پشت چشمی نازک کردوگفت

__ ناز بودم

__ تو حلقم *مینا*

مهدیه یکم دیگه پیشم موند و بعدش رفت

امروز سامی واسه ناهار نمیداد و من تصمیم دارم شب به خاطر ولنتاین سوپرایزش کنم ولی یک سوپرایز دونفری

آماده شدم و رفتم بیرون

کیکی که سفارش داده بودم عکس خودم و سامی رو زده بودن و روش نوشته بود "ولنتاین مبارک عشقم"

.

.

.

یه نگاهی به میز که دیگه آماده بود کردم او مممم خب دیگه عالیه چیزی کم نیست

و قشقه که برم آماده شم

سریع رفتم توی اتاق و کت شلوار سبزیشمی که خریدم رو پوشیدم پیراهن ستی که برای سامی هم گذاشته بودم رو اتو کردم

یکم کرم زدم و ریمیل ورژ و رژگونه آجری هم زدم و در آخر خط چشم هم کشیدم

موهامو اتو کشیدم و لخت کردم

خب دیگه تکمیله

برق هارو خاموش کردم که همون موقع صدای پا اومد

سریع شمع هارو روشن کردم و فضای عاشقانه ای شده بود

درباز شدو سامی اومد داخل با تعجب به شمع ها نگاه کردوگفت

__ مینا

خواست برق رو روشن کنه که گفتم

__ روشن نکن بیا اینجا

دررو بست و اومد سمتم

__ چه خبره؟؟

__ سلام

__ سلام

__ یعنی نمیدونی امشب چه شبیه؟

یکم فکر کردو خندیدو گفت

__ تولدم که نیست

__ نه

__ روز مردهم که نیست

__ نه

__ نمیدونم بگو

__ امشب واسه تو مهم نیست ولی واسه من مهمه چون امشب شبه عشقه

سامی زده پیشونیش و گفت

__ وایای

لبخند تلخی زدم و گفتم

__ عیبی نداره نیازی نبودتویادت باشه چون که من عشق تو نیستم تو عشق منی

__ مینابس کن

خندیدم و گفتم

__ باشه حالا بشین

نشست روی مبل یهو یادم اومد لباس عوض نکرده به زور فرستادمش لباساشو عوض کردو بعدش اومد نشست

نگاهش به عکس کیک افتاد

__ ای جونم چه خوشگله

__ اهوم

سامی نگاه قدردانی بهم انداخت و گفت

__ خیلی ممنونم عزیزم

__ خواهش میکنم

باخنده و شوخی کیک رو خوردیم

انگشتی که برآش خریده بودم وبهش دادم

روش اسم خودم و خودش هک شده بود دقیقاً مثل پلاکی که بهم داد روز عید

__ مرسی خیلی قشنگه

یهو از توی جیبش یک جعبه در آورد گرفت ستم

__ اونقدر اهم که توفکر میکنی نامردنیستم هرچی باشه زنی و خانوم خونمی اینم تقدیم به شما

باخوشحالی ازش گرفتم و بازش کردم چه جالب سامی هم برام انگشتر گرفته بود

__ واقعا خوشگله مرسی

__ قابل شمارو نداره خانوم

چندتا عکس هم انداختیم و بعدش هم رفتیم سراغ شام

__ به به مینا خانوم چه کرده سامی رو دیوانه کرده

خندم گرفته بود از لحن حرف زدنش

__ فعلا سامی مینارو دیوانه کرده __ امشب چه شبه رمانتیکی بودها یهو سامی نگاهش میخ مو هام شدو گفت

__ میناموهات رو رنگ کردی؟

__ خسته نباشی

__ خب دقت نکردم

__ بله امروز رنگ کردم

__ خیلی خوشگل شدی

__ مرسی

.

.

بعد از خوردن شام با کمک سامی ظرف هارو جمع کردیم و شستیم دوروبر رو هم مرتب کردیم

لباس هامون رو هم عوض کردیم و خوابیدیم

سامی

بالاخره تصمیم رو گرفتم من باید بهش اعتراف کنم که عاشقش شدم

من طاقت ندارم ببینم که داره عذاب میکشه

مامیتونیم باهم زندگيه خوبی داشته باشیم

امشب که نه ولی فردا شب حتما بهش اعتراف میکنم

چه شود

امروز من کلاس نداشتم ولی میناکلاس داشت به خاطر همین رسوندمش و بعدش هم یک سررفتم خونه مامان

__ سلام

مامان باخوشرویی جوابم دادو گفت

__ سلام پسرم خوش اومدی

گونشو بوسیدم و گفتم

__ مرسی مامان خوبی؟

_تو خوب باشی منم خوبم

لبخندی زدم و گفتم

_مامان بابا کجاست؟

_شرکته

_خیلی وقته نرفتم شرکت باید برم یک سر بزوم

_آره حتما برو خوشحال میشه

باصدای جیغ سحر برگشتم سمتش خندیدم و دست هام رو باز کردم که بیادبگلم

پریدتوی بغلم و گفت

_سلام داداش

_سلام آجی کوچولوی خودم

_وای داداش خیلی وقت بود که اینجوری بغلم نکرده بودی

روی موهایش رو بوسیدم و گفتم

_ببخشید سحر جان

_عیبی نداره

مامان بالبخندبهمون نگاه میکرد

سحر دیگه عین بچه ها روی پام نشسته بود و بلند نمیشد

_کوچولو نمیخوای بلندشی؟

_نه من جام راحتی

_آها بله بله

یک ساعتی اونجا بودم و بعدش هم به شرکت یک سری زدم دیگه وقت برگشتن مینا بود

رفتم سمت دانشگاه که همون موقع از دانشگاه خارج شد دخترا باهاش نبودن

تامن رو دیداومد سمتم

_سلام

_سلام خسته نباشید

_ممنون

جای یک آبمیوه فروشی نگه داشتم و گفتم

_بشین الان میام

دوبیدم سمت آبمیوه فروشی و دوتا شیرموز گرفتم

_بفرمایید

_وای مرسی

باکلی شوخی و خنده شیرموز رو خوردیم و بعدش رفتیم خونه دسته گل خوشگلی گرفتیم و به سمت خونه راه افتادم امشب باید
اعتراف کنم که عاشق شدم و دیوانه وار دوستش دارم یهو یک ماشینی پیچید جلوم سریع ترمز کردم

از ماشین پیاده شدم بادیدن راننده ماتم برد

از ماشین پیاده شدو اومد سمت

_چی میخوای باز

سینا باجدیت گفت

_بین سامیار اومدم یک چیزی رو بهت بگم

_چی

یک پاکتی گرفت سمت وگفت

_نگاهشون کن

پاکت رو باز کردم بایدن عکس ها دنیا دور سرم می چرخید حالم داشت به هم میخورد از میناواز عشقی که بهش داشتم

_هه باورکردی که دوست داره؟ ایناهمش نقشس اون میخواد گولت بزنه وپول هاتو بالابکشه

یورش بردم سمتش وپش رو توی مشتم گرفتم دندونام رو روی هم ساییدم وگفتم

_باورنمیکنم توام بهتره خفه شی تا لهت نکردم

_بااین هاچی

فیلم وکه نشونم داد دنیارو سرم خراب شد

یعنی میناباسینادارارتباطه؟

رگ های گردنم زده بودبیرون

پاکتو انداختم توی ماشین وخودم هم سوارشدم گاز دادم به سمت خونه

میگشمت مینا زنت نمیزارم

دررو باز کردم ورفتم داخل مینابالبخنداومدمستم

_سلام

یکی خوابوندم توی گوشش ناباوربهم نگاه کردوباچشم های اشکی گفت

_س..سامی

دادزدم وگفتم

_بیندهنهت رو دختره ی عوضی تومیخوای منو دوربزنی؟ با بدکسی درافتادی مینا زنت نمیزارم

_چی میگی

دوباره زدم توی گوشش وپرتش کردم که افتاد زمین

کمربندم رودرآوردم وی اهمیت ب جیغ های مینا میزدمش

اون جیغ میزدوالتماسم میکرد ولی من هیچی حالیم نبود

اون به من خیانت کرده

انقد زدمش بعد هولش دادم وازخونه خارج شدم ودروقفل کردم

ازاین به بعدتوی خونه زندانیه وزجرکشش میکنم

مینا

باگریه ازجام بلندشدم که سرم گیج رفت باهزارزحمت خودم رو رسوندم به تلفن وشماره ی تینارو گرفتم بعد سه بوق جواب داد

__جانم

باصدای گرفته ای گفتم

__تی..نا

تیناباترس گفت

__میناچیشده؟

دیگه نتونستم حرف بزنم چشم هام سیاهی رفت *تینا*

هرچی صدایش زدم جواب نداد

باترس روبه آرتان گفتم

__آرتان باید بریم خونه ی مینا

__چیشده

__نمیدونم مینازنگ زد صدام زدوقطع شد

__باشه باشه تو آروم باش الان میریم

سریع آماده شدم و راه افتادیم فقط داشتم صلوات میفرستادم خدایا دلم شور میزنه چیشده؟

بارسیدنمون نفهمیدم چجوری از ماشین پیاده شدم

هرچی درزدم دررو باز نکرد

__آرتان باید دررویشکنی

بهازار زحمت درروشکست و رفتیم داخل

ناباوربه جسم بی جون میناکه روی زمین افتاده بودنگاه میکردم واشکام میریختن

آرتان سریع زنگ زد اورژانس

اصلا نفهمیدم کی اورژانس اومدومینارو بردن

__پاشو ماهم بریم

به سمت بیمارستان راه افتادیم

آرتان شماره ی سامی رومیگرفت ولی جواب نمیداد

.

.

.

باومدن دکتر سریع رفتیم سمتش

سامی رو کردسمت دکتر وگفت

__چیشد دکتر

__خانوم شما باردارن

باتعجب به سامی نگاه کردم که رگ های پیشونیش زده بودبیرون و آروم ولی باحرص گفت

__میکشمت مینا

__ سامی قضیه چیه

سامی تمام داستان روبرامون توضیح داد نه من باورم همیشه میناهمجین کاری نکرده من مطمئنم

__ سامی من مطمئنم میناهمجین کاری نکرده

__ بهم ثابت شده میفهمی؟

انقدر گریه کردم که دیگه بی حال شده بودم

نگران مینابوادم

مرخصش کردن و هرچی گفتیم که بیایم اونجا سامی نداشت

سامی

بارسیدنمون به خونه پرتش کردم داخل

مینا بابیحالی گفت

__ سا..سامی چ ..چرا نمیگی چیشده

موهانش رو کشیدم وگفتم

__ فقط خفه شو

انداختمش توی اتاق و دررو باز روش قفل کردم

توی اتاق داشت زجه میزد

برای آرتان و تیناخیلی واضح توضیح ندادم و بهشون الکی گفتم که خودم دیدمشون نگفتم که عکس هاشون رو دیدم

میگشتم اون بچه رو نمیزارم به دنیا بیاد

آره زجرکشش میکنم وبعدهش هم طلاقش میدم

کسی جرعت نداره به من خیانت کنه

اونم کی؟ کسی که عاشقش بودم ولی بدبختم کرد

تاشب هیچی براش نبردم که بخوره و فقط یک ذره نون و یک لیوان آب براش گذاشتم توی اتاق و دوباره دررو قفل کردم

مینا

لبخندتلخی زدم آره زندگیه من همیشه رنج و سختیه و جز عذاب هیچی برام نداره

نون و بااشتها میخوردم که انگار دارم جوجه کباب میخورم آب هم سرکشیدم و دراز کشیدم

خدایا من مطمئنم که باردار نیستم آخه این عذاب ها چیه میخوای امتحانم کنی؟ آخه چرا از این راه؟ مگه من چه گناهی کردم؟

زارمیزدم و از خدا گله میکردم

تصمیم گرفتم نماز بخونم شاید آرام بشم

با مشیقت خودم رو رسوندم به حموم تمام بدنم دردمیکرد

وضو گرفتم و اوادم بیرون جانماز روپهن کردم و چادر روسرم کردم

باهرار بدبختی نمازم رو خوندم و سرم رو گذاشتم روی مهر و شروع کردم به گریه کردن خدیا کمک کن آخه کیه که به من تهمت زده

من مگه چیکا کردم؟ گناه کردم که عاشق شدم؟

قرآن و برداشتم و شروع کردم به خوندن و همراهش گریه میکردم

وقتی تموم شد دوباره رفتم روی تخت نشستم و خودمو لکه کردم

انقد گریه کردم تا خوابم برد

باصدای سامی از خواب بیدار شدم

لگدی به پام زدوگفت:پاشو گمشو برام صبحانه درست کن

بی حرف از جام بلندشدم ویراش صبحانه آماده کردم

ولی نذاشت که خودم لب بزنم به هیچی

سامی:دانشگاه بی دانشگاه

من:چی میگی سامی من به خاطر دانشگاه باتوازواج کردم

عصبی شدوگفت:چی زرزدی؟دوباره تکرار کن؟

من:هی..هیچی

هیچی نگفت ودوباره نشست

وقتی دیدم حواسش نیس

یه ذره پنیرلای نون کردم وخوردم که یهو موهام کشیده شد

سامی:باچه جرعتی خوردی ها؟

من:آییی سامی کندی موهامو

محکم ترکشیدوزدتو دهنم منو انداخت توی اتاق گریم دیگه بندنمیومد

گوشیمم ازم گرفت وتلفنم سیماشو قطع کرد

دره اتاقم قفل کردورفت

دیگه هیچجوره نمیتونم باکسی درتماس باشم

کل بدنم گرفته بودونمیتونستم تکون بخورم

تاشب که سامی اومد فقط گریه میکردم خوراکم گریه بود

مانده

هممون نگران مینابودیم میرفتیم دره خونشون دروبازنمیکردن

دانشگاهم که هیچکدومشون نمیومدن

تینام که اون حرفارو گفت بیشترنگران شدیم

مامان میناکه دیگه داشت سخته میکردبنده خدا خیلی نگران بود

سمیه خانومم که بی قراربودواونم هیچی خبرنداشت

مهديه:ای خدا آخه ایناکجا غیبتون زده گوشیاشونم خاموشه

پسراکه رفته بودن ودربه دردنبال سامی میگشتن ولی ناامیدبرگشتن وگفتن که پیداش نکردن میلادم بیچاره هرچارو به ذهنش

میرسید گشت اماآب شده بودن رفته بودن توی زمین

مامان مینا:خدایا آخه بچم کجاس؟چه اتفاقی براش افتاده ؟دلم بدجوری شورمیزنه

من:نگران نباشین خاله جون ایشالله که هیچی نشده

خودمم به حرفی که میزدم اطمینان نداشتم

تینا

نکنه سامی بلایی سرمینا آورده و فرار کرده؟

نه نه اصلا امکان نداره

ولی خب...

خدایا چی بگم دیگه

ما فقط داریم دعای میکنیم که پیداشن

هیچکار دیگه ای از مون برنمیاد

سامیار

وارده خونه شدم دره اتاق و باز کردم و رفتم سمتش عین مرده ی متحرک شده بود

من: ایندفعه برای بار آخر میخوام عقمو روت خالی کنم و بعدشم بکهنه ای توی خونه بازم میتمرگی که دیگه وقتشه خودمونو به خانواده نشون بدیم و بگیم که میخوایم طلاق بگیریم

به خودش لرزید که رفتم سمتش

حواسم بود که به صورتش آسیب نزوم و فقط به کمرش آسیب میزد

کلا شده بودم یک آدم بی رحم که هیچی واسش مهم نبود شده بودم یک دیوانه ی روانی که فقط میخواد عقدشو خالی کنه

انقد بی حال بود که حتی نای جیغ زدنم نداشت و فقط ناله میکرد

انقد زدمش و دوباره درو قفل کردم

.

.

.

امروز روزی بود که باید به همه اعلام میکردیم که میخوایم طلاق بگیریم

با صدای گوشیم به صفحش نگاه کردم که شماره ی رامین (یکی از بچه های دوران دبیرستانم) افتاده بود

من: بله

رامین: سامی یک خبر خوب دارم برات

من: چی

رامین: درو باز کن دم درم

سریع درو برایش باز کردم

که اومد داخل

من: چی شده

رامین: سامی به زنت تهمت زدن

من: ینی چی

رامین: ینی اینکه این عکس فتوشاپه و فیلم همینطور

من: خب پس بارداریش چی

رامین: فکر اونجاشم کردم

درو باز کرد که یک خانوم وارد شد

رامین: هستی نامزد دکتره الان مشخص میشه

من: سلام

هستی سری تکون دادو گفت: کجاس

دره اتاق و باز کردم و نشونش دادم دویید سمتش و گفت: برید بیرون

حدودیکساعتی توی اتاق بودو بعدش اومد بیرون

هستی: چه بلایی سرش آوردین؟

من: چی شد

هستی: خانوم شما اصلا باردار نیستن و اون لخته خونه که وجود داره و باید عمل بشه چون خیلی خطریه

من: لخته خون؟

هستی: اره بر اثر ضربه های شدیدی که بهش وارد شده لخته خون ایجاد شده

پاهام سست شد و افتادم روی مبل خدایا من چیکار کردم باعثم رامین کنارم نشست و گفت: خیلی زود قضاوت کردی سامی

من: بمیرم بر اش که انقد دردکشید

رو کردم سمت هستی و گفتم: هستی خانوم کی باید عمل شه؟

هستی: هر چه زودتر بهتر

من: باشه

اونارفتن و من رفتم توی اتاق

یهو از جاش بلند شد و باگریه گفت: تورو خدا منو نزن دیگه جونم برام نمونه سامی ترو جون عزیزت نزن دیگه طاقت ندارم

خدایا باهات چیکا کردم

کشیدمش توی بغلم و گفتم: هی بیس آروم باش

باتعجب نگام کردو گفت: دیگه نمی زنی؟

من: بشکنه دستم که روت بلند شد

مینا باگریه گفت: واقعا نمی زنی؟

من: آره عزیزم من غلط بکنم دیگه بزنت

انقد ناز و نوازشش کردم که خوابش برد

.

.

.

دوروز گذشت و هنوز خودمونو به خانواده هانشون ندادیم باهزار زحمت راضیش کردم که عمل کردو الانم مرخص شده و داره استراحت میکنه

خیلی باهام سرد برخورد میکرد

حقم داره

شماره آرتان و گرفتیم با صدای بهت زده ای جواب داد: سامی بیبی

من: سلام

ارتان: معلوم هس کجایی شماها؟

من: خونه

ارتان: پس برای چی انقد مامیومدم دروباز نمیگردین وجواب تلفناتونو نمیدادین دلمون هزار راه رفت

من: نگران نباشین مالان خونه ایم بیاین اینجا

ارتان: یا... باشه باشه الان میایم

نیم ساعت نشد که اومدن

مامان بغلم کرد کلی گریه کرد

مینا: آروم آروم اومد مامانش بانگرانی گفت؛ میناچپیده

خواست جواب بده که گفتم: اوممم راستش مالین چندروز نبودیم چون مینا یک آسیب شدیدی خورد که باید عمل میشد ومنم نمیخواستم شماهارو نگران کنم وبی خبر گذاشتمتون

مامان: اینجوری که بیشتر نگرانمون کردین

مامان مینا: میناجان چه ضربه ای خوردی مامان جان؟

مینا: چیزی نبود از پله ها افتادم کمرم آسیب دید

مامان مینا: الان خوبی؟

مینا: آره خوبم سعی کردم بحثو عوض کنم واونارو از نگرانی دربیارم

مینا

هرچی مامان اصرار کرد که من میمونم پیشت که مراقبت باشم ولی من قبول نکردم

دوس نداشتم اینجا بمونه رفتار سردمنو سامی رو ببینه وناراحت بشه

سامی منو دوسم نداره من نمیخوام عشقم عذاب بکشه دوس ندارم دلیل عذاب کشیدنشم خودم باشم

سامیار

واللهای خدا من قبل از اینکه رامین موضوع وبگه درخواست طلاق دادم وامروز میرسه به دست مینا

وای خدا باید قبل از اینکه به دستش برسه خودمو برسونم خونه

بایرعت رانندگی میکرد

وقتی رسیدم سریع رفتم داخل خونه مینا یک گوشه نشسته بودوبیک برگه هم دستش بودداشت گریه میکرد

من: مینا

سرسدبلندکردوبااون چشمای خوشگلش خیره شد به چشمام

باصدای آرومی گفت: سخته جدایی ولی آگه بدونی این جدایی عشقتو خوشحال میکنه سعی میکنی باهات کنار بیای منم الان سعی میکنم باهات کنار بیام

لبخندتلخی زدوخواست ازکنارم ردبشه که بازوشو گرفتم

من: داری اشتباه میکنی

مینا: من از اولم اشتباه کردم

بازوشو کشید برگه رو انداخت جلوم ورفت توی اتاق

تاریخ دادگاه واسه سه روز دیگس

اه عصابم داغون شد

مینام که خیلی وقته از دانشگاهش افتاده

سیگارمو از توی جیبم درآوردم

توی این چندروز سیگار شده بود دواى درمون من

پک عمیقی به سیگارم زدم وکتمو درآوردم

مینا

دوباره این گریه ی لعنتی اومد سراغم

خدایا فکرشم واسم عذاب آورده که بخوام ازش جداشم

من چجوری دوریه سامی رو تحمل کنم؟

گریه میکردم واینارو بلندبلند میگفتم

از همون روزی که تصمیم گرفتم نماز خون بشم نمازمو سر وقت میخوندم

من باید به حرف صبا میکردم نباید میزاشتم عشقم بهش پیشرفته بشه

سره نماز انقد گریه کردم واز خدا کمک خواستم

درحال نماز خوندن وگریه کردن بودم که درباز شدوسامی اومد داخل

به درتکیه دادوبهم نگاه میکرد

سامیار

بالبخندبهبش نگاه میکردم

خانوم کوچولوی من از کی تا حالا نماز خون شده؟

وقتی نمازش تموم شد بهم خیرش دوگفت:چی میخوای

من:نمیخوای حداقل روزای آخر ویا هم صحبت کنیم؟

خودمم نمیدونم چرا این حرفو زدم

میناسرشو انداخت پایین و مشخص بودکه بازداره گریه میکنه

مینا:س..سامی خیلی..بی..بی رحمی

رفتم سمتش وبعغلش کردم پیشونیشو بوسیدم وگفتم:شوخی کردم خوشگلم تورو خدا گریه نکن انقد توی بغلم نوازشش کردم بانفس کشیدنای منظمش فهمیدم که خوابیده

آروم سرش رو روی تخت گذاشتم وپیشونیش رو بوسیدم واز اتاق خارج شدم

روی مبل نشستم و سرموببین دست هام گرفتم

خدایا من چیکار کنم؟

زندگی برای من بدون مینامعنایی نداره

ازیک طرف عشقم وداشتتم از دست می دادم وازیک طرفم این غرور لعنتیم اجازه نمیده که برم منت کشی

من خواستم پیام اعتراف کنم اما اون اتفاق ناگوار افتادکه منو از این رو به اون رو کرد

حالا که فهمیدم مینابی تقصیر

هم رویی ندارم که به چشمش نگاه کنم و هم دیگه این غرورم اجازه نمیده که منت کشی کنم و ازش بخوام که بمونه

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

مائده

ای خدا از دست این امیر من چیکار کنم که انقدر عذابم نده

باخنده گفت

_حرف نخور خانومی جوش میزنی

باحرفص باکیفم زدم به بازوش و گفتم

_فقط ساکت

از اون موقع فقط داره روی مخ من راه میره و اذیتم میکنه منم که اصلا حوصله ندارم

داشتیم مقدمات عروسی رو انجام می دادیم

مامان اینا قراره بیان تهران که کارارو انجام بدیم

میخوایم عقد و عروسی رو باهم بگیریم

این مهدیه ونازی و مبینا که میگن ما عروسی نمیخوایم و دوست داریم که بریم ماه عسل

کم دارن ها آخه عروسیتون رو بگیرین بعدش برین سفر دیگه

اه اصلا به من چه

با ایستادن ماشین به اطرافم نگاه کردم که خونه ای که امیر خریده رو دیدم

باهم به سمت خونه رفتیم

فقط یکدفعه دیگه اینجا اومدم والان هم اومدم که مقدار وسایلی که خریدم رو بزارم همینجا

امیر در رو باز کرد

اول من وارد شدم و بعدش امیر

وسایل هارو گذاشتم روی این

وای خدا کی این خونه آماده بشه

_نترس فکر اونجاش رو هم کردم

_من باز بلند فکر کردم؟

_بله

_خب حالا فکر کجاش رو کردی

_دو نفر گفتم بیان که خونه روبه بهترین نحو بچینن

_آخیش پس راحت شدم

_بله تنبل خانوم

خندیدم و گفتم

_خب دیگه بریم

_بریم

باهم از خونه خارج شدیم وسوار ماشین شدیم *تینا*

کم کم شکم داره برآمده میشه

البته هنوز که سه ماهه ولی خب بازم دیگه نی نیمون بزرگ شده

حس خیلی خوبی دارم که واقعا نمیتونم توصیفش کنم

هیجان دارم واسه روزی که بخوام برم سونوگرافی واسه جنسیت بچه

بیشتر دوست دارم پسر باشه ولی خب اگه دختر هم شذعیبی نداره فقط سالم باشه

آرتانم که میگه هیچ فرقی واسم نمیکنه چون هم دختر شیرینه و هم پسر

_وای آرتان من واسه عروسی مائده چی بیوشم

_خب میریم لباس می خری دیگه

_خب پاشوالان بریم

_الان نه عزیزم بزاریکم استراحت کنم

_باشه

رفتم توی آشپزخونه خب چی درست کنم؟

_شما برو بشین امشب من میخوام غذا درست کنم

_چی بهتر از این؟

خندیدوگفت

_بیابرو بشین

چشمکی زدم وگفتم

_چشم

بازنین

توی این چندروز پی بردم که من چجوری بدون سعید سرکردم؟

من واقعا عاشقشتم واین حکمت خداست که مادوباره باهم روبه روشدیم

روزی که رفت من شده بودم مرده متحرک واقعا عذاب کشیدم وفکرش رو هم نمی کردم که دوباره باهش روبه روشم

باگرم شدن دستم به سعیدکه دستم روگرفته بودنگاه کردم

لبخندی بهش زدم که گفت

_خانومم به چی فکر میکنه؟

_به گذشته

_نازی جون من گذشته روفراموش کن ماباید از نوبسازیم اون گذشته واقعا تلخ بودهم برای تو هم برای من پس بیافراموشش کنیم

چشم هام رو بستم ولبخندی زدم گفتم

_چشم

_آخ که من قریبون اون چشم گفتنت برم من

_خدانکنه

خنده ی بانمکی کردوگفت

_ دوستت دارم

_ ولی من دوستت ندارم

جاخورد وخواست چیزی بگه که سریع گفتم

_ چون عاشقتم

نفس آسوده ای کشیدوگفت

_ به مولا روانیتم

خندیدم وگفتم

_ خب دیگه بسه فضای رمانتیک

چشمکی زدم ورفتم توی خونه

مهدیه

آخ جون منتظر روزی هستم که قراره بریم ماه عسل

درسته که هر دختری آرزوداره که لباس عروس بپوشه ولی من واقعا دلم نمیخواد که عروسی بگیریم وموافق این سفرم

هر چی بابک گفت که هم عروسی میگیره هم میریم سفر ولی من زیربار نمیروم که نمیرم

حرف حرف خودمه *مینا*

بابغض به دیوار روبه روم خیره شدم ودوباره غرق خاطرات گذشته شدم

باصدای گوشیم رشته افکارم پاره شدوگوشی رو برداشتم

_ جانم تینا

_ سلام عشق من

_ سلام خوبی؟

_ آره عزیزم توخوبی؟

_ بدنیستم

_ چرا صدات گرفته

_ نه چیزی نیست

_ من اگه تورونشناسم که تینانیستم

_ به خدا الان حال ندارم بعدا مفصل برات توضیح میدم

_ باشه کلم

_ نی نی کوچولو درچه حاله؟

_ عالیه

خلاصه یکم باتینا حرف زدم وبعدشم گوشی رو قطع کردم

فکر اینکه سامی مال کس دیگه ای باشه روانم رو به بازی گرفته بود

من دیگه به اندازه ی کافی غرورم رو شکستم حالا وقتشه که اون تیکه های شکسته ی قلبم وغرورم رو جمع کنم

وقتش رسیده که منم به خودم بیام

اون حتی راضی نیست که بهم بگه که دوستم نداره

انقدر خودخواهه که بالین خودخواهیش زندگیمون رو تباہ کرد

من مطمئنم که برای سامی حرف اول رو غرورش میزنه

با باز شدن در اتاق سرمو برگردوندم که چشم توچشم سامی شدم

یکم نگام کردوگفت

_ نمیخوای یک چیزی درست کنی بخوریم؟

هه فقط در صورتی باهام حرف میزنه که برم غذارست بکنم کارم شده کلفتی توی این خونه ی لعنتی

آروم از جام بلندشدم ورفتم توی آشپزخونه

شروع کردم به درست کردن قورمه سبزی

سامیار

بالذت به میناکه درحال درست کردن غذا بود نگاه میکردم

فکر اینکه میناباکسی غیرازمن باشه داره نابودم میکنه

یعنی بعد طلاقمون دوباره ازدواج میکنه؟

نه من نمیزارم نباید بزارم که مینا مال کسی به جز من باشه

کلافه دستم رو توی موهام فروکردم

من خیلی آدم خودخواهیم که دارم عشقم رو عذابش میدم کلافه پوفی کشیدم وچشم دوختم به مینا که اونم زل زده بودبه من

_ چیزی شده؟

هول شدودست وپاش رو گم کرد

_ اوم نه ه..هیچی نشده

سری تکون دادم ورفتم توی اتاق ده مین بعدمیناصدام زدواسه ناهار

رفتم توی آشپزخونه بوی غذا کل خونه رو پرکرده بود

نشستم پشت میزوبرای خودم غذاکشیدم

.

.

.

مینا

تصمیم گرفتم امشب که میریم خونه ی مامان و همه هستن به همه بگم که قراره طلاق بگیریم

فردا وقت دادگاه داریم ومن باید امشب بهشون اطلاع بدم

_ مینادیرشد

_ اومدم

خودمو توی آینه نگاه کردم

خب عالی شدم

رژم رو تمدید کردم و کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون

سریع کفش هام رو پوشیدم و دره خونه رو قفل کردم

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

بین راه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد

بارسیدنمون به خونه ی مامان از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه

زنگ رو زدم در باصدای تیکی باز شد و وارد شدیم

مامان و مینا و میلاد اومدن به استقبالمون

باهاشون سلام کردیم و رفتیم داخل

جالب بود که خانواده ی میلاد اصلا زیاد نمیومدن توی جمع هامون و امشب گفتن که جایی دعوتن

کم کم همه اومدن و دوره هم نشستیم

مامان که همش در حال راه رفتن بود

_ مامان بیابشین دیگه

_ الان میام

مامانم به جمعمون پیوست و با سمیه جون صحبت میکرد

من و دختر اهام که باهم حرف میزدیم و راجب عشق خاله که توی راهه صحبت میکردیم

تیماباذوق تعریف میکرد که لگدمیزنه و خلاصه کلی حرف زدیم

مامان همه رو صدا زد که بیان شام

همه دوره هم نشستیم و شروع کردیم به خوردن

من و سامی هیچ حرفی باهم نمیزدیم

بعد از خوردن شام همه با کمک هم میز و جمع کردیم به مامان کمک کردیم که میوه ببریم

با صدای سامی که گفت

_ راستش من امشب میخوام یک موضوعی رو بهتون بگم

همه سرها برگشتن سمت سامی

قبل از اینکه سامی شروع کنه چشم هام رو بستم و سریع گفتم

_ من و سامی میخوایم طلاق بگیریم

سامی با تعجب نگاهم کرد و بقیه هم که دیگه چشم هاشون داشت در میومد

_ فردا دادگاه داریم

سمیه جون: ی.. یعنی چ.. چی

_ راستش من بچه دار نمی شم

با صدای کلافه ی سامی که اسمم رو صدا میزد سرم رو به سمتش برگردوندم

_ سامی توحق پدر شدن داری دلی من نمیتونم بچه دار شم و دوست ندارم که توحسرت بخوری

__آره تودرست میگی
باتعجب بهش نگاه کردم توقع داشتم که یکم مخالفت کنه
توقع داشتم جلوی این کارم رو بگیره ولی هه
لبخندتلخی زدم وگفتم
__فقط تنها چیزی که میتونم بگم اینه که خوشبخت بشی
از جام بلندشدم و آماده شدم
رفتم بیرون که سامی هم دنبالم اومد
همه توی بهت بودن و فکر میکردن که ماداریم باهاشون شوخی میکنیم واقعا از سامی توقع نداشتم که انقدر سریع قبول کنه
من چه فکرای میکنم ها
اون خودش بحث رو شروع کرد
من فقط به خاطر اینکه عشقم رو عذابش ندیم میخوام ازش طلاق بگیرم چون که میدونم بودن من جز عذاب چیزی واسش نداره
هیچ حرفی نزدیم تارسیدیم خونه
سریع رفتم توی اتاقم و دررو پشت سرم بستم
باصدای بلندگریه میکردم وچمدونم رو برداشتم
همه ی لباس هام رو برداشتم وگذاشتم داخل چمدون
درباز شدوسامی به چهارچوب درتکیه داد
__چیوداری نگاه میکنی؟ ذره ی خوردشده ی غرورم رو؟ داغونم کردی سامی
__چرا روی خودت عیب گذاشتی؟
__چون من تصمیم ندارم دیگه ازدواج کنم واین بهترین راهه واسه ازدواج نکردنم
__بخواب صبح زود باید بیدارشی
پوزخندی زدم وخودمو انداختم روی تخت
تاصبح خواب به چشمم نیومدواشک ریختم
ساعت هفت صبح آماده شدم ورفتم بیرون چمدون رو هم برداشتم
سامی منتظرم بود
سوارماشین شدم وسامی راه افتاد
. . .
باچشمای اشکی به برگه ای که حکم نامحرمیه من وسامی بودنگاه کردم
بالتماس به سامی که خودکار دستش بودنگاه کردم
اونم بهم نگاه کردنمیدونم چی توی نگاهم دیدکه سرش رو انداخت پایین وبادستای لرزون برگه رو امضا کرد
حالا نوبت من بودکه امضا کنم

باگریه برگه رو امضا کردم و افتادم روی صندلی دستم رو روی قلبم گذاشتم و که بعد از چند وقت دوباره دردش شروع شده بود

چشمام رو از دردیستم

سامی بانگرانی اومدمستم خواست دستم رو بگیره که دستم رو به نشونه ی صبر کن گرفتم بالا و با صدای گرفته ای گفتم

__ ما...دی..دیگه..نامحرمیم

کلافه دستشو انداخت و گفت

__ خوبی؟

__ هه چه سوال مسخره ای

__ پاشو برسونت خونه ی مامانت

__ میخوام قدم بزوم

از دادگاه اومدم بیرون

په نگاه غمناکی به سامی انداختم و گفتم

__ خدا حافظ

سری تکون داد و گفت

__ به سلامت

بین راه فقط گریه میکردم و زار میزدم به حال خودم

آسمونم شروع کرد به باریدن

دیگه همه برای من گریه میکنن

هر کسی ردمیشد با ترحم نگام میکرد

خدایا این حق من نبود

مگه من چه گناهی کردم؟

خدایا چرا؟ فقط بگو چرا؟ چرا من انقدر بی جنبه ام که انقدر سریع عاشق شدم

انقدر گریه کردم که کم کم چشمام تار شد و بعدش سیاهی مطلق

آرتان

با صدای زنگ گوشیم سریع گوشیو برداشتم شماره ی مینابود

__ جانم مینا

با صدای آقای سرع سر جام نشستم

__ سلام جناب

__ سلام شما؟

__ ببخشید من توی پارک بودم که یک خانومی رو پیدا کردم که بیهوش بودن و آوردمشون بیمارستان الانم فقط به اولین شماره که شما بودین زنگ زدم

باترس گفتم

__ کدوم بیمارستان

آدرس رو داد و سریع به تینا گفتم آماده بشه

تیناکه کلا توی بهت بود

سریع از ماشین پیاده شدیم و وارد بیمارستان شدیم _ ببخشید خانومی رو به نام مینابیات آوردن اینجا؟

_ بله الانم بیهوش هستن

اتاقش رو بهمون نشون دادولی اجازه ندادن که بریم ببینیمش چون دکتر بالای سرش بود

تیناشک میریخت و سامی رو نفرین میکرد

سریع شمارش رو گرفتم

صدای گرفتش توی گوشی پیچید

_ جان داداش

_ کجایی سامی

_ خونه

_ میناکجاست

مکتی کردوگفت

_ احتمال زیادخونه مامانشه

_ خونه مامانش نیست

یهو صداش نگران شدوگفت

_ یعنی چی

_ یعنی اینکه بیمارستانه

_ چی؟ واسه چی

_ اونش رودیگه من نمیدونم

_ باشه باشه الان میام

سریع گوشیهو قطع کرد

یک ربع بعد با سرو وضعی آشفته اومد

_ سامی چی شده

_ همه چی تموم شد

_ چی تموم شده درست حرف بزن

_ من و مینا از هم جدا شدیم

_ چ.. چی میگی

سرشو تکیه دادوگفت

_ الان حالش چطوره

_ نمیدونم فعلا که بیهوشه مثل اینکه انقد توی بارون ها راه رفته که وز حال رفته دیگه

صدای آروم سامی که گفت

_ دختره ی احمق گفتم بیابرسونمت نیومد

باصدای دراتاق سریع برگشتیم سمت دکتر

__چیشددکتر

دکتر گفت

__سامی کیه؟

سامی باصدای گرفته ای گفت

__منم

دکتری سری از روی تاسف تکون دادوگفت

__چه بلایی سرش آوردی جوون؟ داغونش کردی.. از وقتی به هوش اومده فقط داره اسم تورو صدامیزنه

سامی سرش رو انداخت پایین

__دکتر الان حالش چطوره؟

__ فشار عصبیه زیادی رو تحمل کرده که همین باعث شده بیهو خودش رو نشون بده ولی خداروشکر الان وضعیتش بهتره

ازمون دور شد

سامی روبه من گفت

__بهتره من برم چون اگه من رو ببینه شاید حالش بدتر بشه

__چی میگی سامی اون عاشقته

__ولی الان متنفر شده

خواستم حرف بزنم که دستی تکون دادورفت

پسره ی کله خراب

به هیچکس خبر ندادم واسه مینا

وقتی هم که مرخص شدبردمش خونه خودمون تا دوسه روزی پیش ماباشه بهترکه شدبره خونه مامانش

به مامانش زنگ زدم واطلاع دادم که مینا اینجامیمونه

مینا

توی همین یک روز دلم واسه سامی یک ذره شده بود

من واقعاچطوری میتونم دوریش رو تحمل کنم؟

دوباره این اشک های سمج لعنتی اومدن سراغم

انقدرگریه کردم که چشمم گرم شدوخواهم برد

بانوازشای دستی چشم هام رو باز کردم وبه تیناکه داشت موهام رو نوازش میکرد نگاه کردم

__پاشو عزیزم سحر کلی بهت زنگ زده

سری تکون دادم وگوشیم رو برداشتم

سحر

خیلی نگران مینابودم ولی روم نمیشدکه برم دیدنش

باصدای گوشیم سریع برداشتمش

_ سلام عزیزم

_ سلام خوبی؟

چقد صداس گرفتش

_ هعی بدنستم توچطوری

_ توقع داری خوب باشم؟

باشرمدنگی سری تکون دادم وبه سامی نگاه کردم که تمام حواسش به من بود

_ خوب میشی

_ ولش کن مهم نیست

چیزی نداشتم که بگم

_ باشه میام بهت سرمیزنم

_ دستت دردکنه کاری نداری؟

_ نه گلم خداحافظ

گوشیو قطع کردم

_ داداش

سرش روبرگردوندمتم

_ میدونم که دوسش داری چرا عذابش میدی؟

_ سحر هیچی نگو

از خونه خارج شد

مامان که اصلا باسامی حرف نمیزنه

باباهم سرسنگین برخوردمیکنه *تینا*

واقعا نمیدونم باید واسه میناچیکارکنم

خیلی ناراحتم که هیچ کاری از دستم برنمیاد واسه بهترین دوستم انجام بدم

کنارش نشستم وگفتم

_ میناجان تورو خدا انقدرخودتو اذیت نکن اون لیاقت تورو نداشته

همینطورکه اشکاش رو پاک میکردگفت

_ من خیلی بی جنبم تینا

بغلش کردم وگذاشتم که خودش رو خالی کنه

خاله که بیچاره دیگه افسرده شده

باصدای نفس های منظمش فهمیدم که خوابیده

گذاشتمش روی تخت رفتم بیرون

آرتان وخاله ومبیناداشتن حرف میزدن

بااومدن من سر اشون به سمتم برگشت

خاله گفت

چیشد تیناجان

هیچی خوابیده

دلم کباب میشه بچمو اینجوری می بینم خدازش نگذره که داغونش کرده

نگران نباشین خاله جان خوب میشه عادت میکنه دیگه یعنی باید عادت کنه

آرتانم در جوابم گفت

درسته که سامی یکم بی رحمی کرده ولی قرارشون از اولم همین بوده دیگه

آر درسته ولی خب دخترا احساساتی هستن

نمیدونم چی بگم والا

خب دیگه ما بریم

خاله از جاش بلند شد و گفت

خدایم بده انقدر حرف زدم یادم رفت یک شربتی چیزی بیارم براتون

نه خاله جان دستت درد نکنه باید بریم دیر دقته

هر چی خاله اصرار کرد ولی حالم زیاد خوش نبود قبول نکردم که بمونیم

مینا

باسر در شدیدی از خواب بیدار شدم

سرم به طرز فجیحی دردمیکرد

چشمام تار میدید

به زور از جام بلند شدم و با کمک دیوار رفتم بیرون

پاهام سست بود

با صدای مامان برگشتم سمت

چیشده مینا

ق.. قرص س..

نذاشت ادامه بدم و گفت

باشه باشه الان برات میارم

نشستم روی مبل دو مین بعد مامان بایک قرص ولیوان آب برگشت هممون از اشین پیاده شدیم و وارد دانشگاه شدیم

استرس داشتم واسه دیدن دوباره ی سامی

هه الان دیگه نیاید بگم سامی باید بگم آقاسامیار

آره من باید سنگین باشم نباید جلوی سامیار خودم رو ببازم

توی خلوتم فرق داره باتوی جمع

وارد کلاس شدیم و کنار هم نشستیم

پنج مین بعد در کلاس باز شد و سامیار وارد شد

بادیدنش قلم از تیش ایستاد دستم روی قلم گذاشتم

آروم باش لعنتی

چشمام رو بستم تابیشتر از این داغون نشم

چشمم به حلقش که هنوز توی دستش بود افتاد

به حلقه ی توی دست خودم نگاه کردم

منم هنوز دارمش

سامیار شروع کرد حضور غیاب

به اسم من که رسید خواست خودش غیبت بزاره که بلندشدم و گفتم

_ هستم

باشدت سرش رو به سمتم چرخوند چشمش درشت شد بعد از چند ثانیه سرش رو انداخت پایین

هیچی از درس نفهمیدم و همه ی حواسم به گذشته بود به خاطر اتم باسامیار

باصدای خسته نباشید استاد به دخترا گفتم که بیرون بمون

چادرم رو مرتب کردم و رفتم سمتش

_ ببخشید استاد باهاتون کار دارم

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت

_ توی اتاق منتظرتم

رفت و منم پشت سرش رفتم داخل در و بستم و گفتم

_ ببخشید استاد...

خواستم ادامه بدم که کلافه گفتم

_ مینا اینجای توی کلاس نیست که بهم میگی استاد

_ ببخشید آقا سامیار شما یک امانتی دست من دارین

ابرو هاش بالا پریدن و گفت

_ چی

رفتم سمتش و حلقه رو از دستم در آوردم و گذاشتم روی میز با تعجب نگام کرد

_ این دیگه لازم نمیشه

به سمت در رفتم که گفت

_ مینا

انقدر قشنگ اسمم رو صدا زد که نیومد جوابشوندم

برگشتم سمتش و سوالی نگاش کردم

اومدم سمتم و دستم رو گرفت و آورد بالا حلقه رو دستم کرد و گفت

_ درسته که اسمم دیگه توی شناسنامه نیست ولی این لازمت میشه که کسی مزاحمت نشه

پوزخندی زد و گفتم

بدون هیچ حرف دیگه ای گوشیه قطع کردم همینو کم داشتم دیگه

تا شب توی خونه نشستم و تامیونستم سیگار کشیدم

مینا

نمیدونم چم شده که همش سردردای عجیب دارم

انقدر سردردمیشم که سرم گیج میره

ولش کن اصلا بی خیال

سریع وضو گرفتم و نماز رو خوندم بعد از تموم شدن نماز رفتم بیرون مامان در حال غذا درست کردن بودومبینام که رفته بودخونه مادرشوهرش

طفلی سعی داشت که خیلی کم تر بره اونجا

__ به چی فکر میکنی دخترم؟

به زور لبخندی زدم و گفتم

__ هیچی

به مامان کمک کردم که میز و بچینه

بعد از ناهار آماده شدم که برم دانشگاه آخه امروز ساعت چهار کلاس داشتم

.

.

.

با وارد شدنم به دانشگاه یهو مائده و مهدیه پریدن سمت

__ سلام

جوابم دادن و باهم رفتیم داخل کلاس

خداروشکر امروز باسامی کلاس ندارم

دو ساعت کسل کننده ای گذشت و بالاخره کلاس تموم شد

هممون باهم رفتیم سمت بوفه

قهوه سفارش دادیم و دور هم نشستیم

بعد از خوردن قهوه رفتیم بیرون

مائده و مهدیه همش سعی داشتن شادم کنن ولی فایده نداشت

با صدای سهیل یکی از پسرای درس خون کلاس به خودم اومدم

__ ببخشید مینا خانوم

برگشتم سمتش و گفتم

__ بفرمایین

__ راستش میخواستم خصوصی باهاتون صحبت کنم

نگاهی به دخترا کردم و گفتم

__ غریبه نیستن بفرمایین

سری تکون دادوگفت

__ راستش میخواستم بگم که..میخواستم بگم آگه ..اگه میشه واجازه بدین آخر هفته باخانواده خدمت برسیم واسه امرخیر

چشمم به سامی خوردکه بالاخم داشت نگامون میکرددستااشم مشت شده بود

سهیل پسره خوبیه ولی من دلم جای دیگس بعدشم من دیگه موقعیت دخترای دیگه رو ندارم وسهیل خبرنداره که من ازدواج کردم

__ ببخشیدآقای امینی ولی مابه دردم نمیخوریم متاسفم

خواستم دوربشم که گفت

__ واسه چی _ لطفا فراموش کنید

دیگه حرفی نزدم ورفتم سمت ماشین

بالاینکه چادری شدم ونماز خون ولی نتونستم سیگارو بزارم کنار

این لعنتی آروم میکنه

از بچه هاخدافضی کردم وسوار ماشین شدم وسیگاروروشن کردم وسرم رو گذاشتم روی صندلی

سامیار

دلم میخواست مشتمو بگویم تودهنش که از میناخواستگاری کرد

دلهوره داشتم که نکنه میناجواب مثبت بده

ولی خب خداروشکر جواب منفی دادفقط خداکنه که پیله نباشه

دریه در دارم دنبال سینامیگردم که زندگیمو به هم ریخت

معلوم نیست کجا فرارکرده که آب شده رفته توزمین

دستم بهش برسه خونشو میریزم

اون باعث شدکه عشقموازدست بدم

باصدای زنگ گوشیم از افکارم خارج شدم

__جانم مامان

__ سلام سامیارجان خوبی؟

تعجب کردم آخه مامان بعداز طلاقمون خیلی باهام سردیرخوردمیگردوالان ...

__ مرسی شماخوبیین؟

__ عالی

__ خداروشکر

__ بباخونه ما سامیارجان کارت دارم

__ چشم میام

گوشیو قطع کردم وراه رو عوض کردم

بارسیدنم ماشین رو پارک کردم وپیاده شدم

دروپازکردم ورفتم داخل

مامان اومداستقبالم وبغلم کرد

سحرم سلام کردورفت داخل

نمیدونم چرا سحرگرفته بود

رفتم داخل که بایک خانوم غریبه ویک دخترکه چهره ی بانمکی داشت روبه روشدم

خانومه باخوشرویی سلام کردودختره هم لبخندی زدوسلام کرد

_ سلام خیلی خوش اومدین

مامان روکردستم وگفت

_ سامیارجان نشناختی؟

یکم فک کردم قیافه خانومه خیلی آشنا بود

_ نه

_ خاله هستی رو یادت نمیاد؟

آها پس خاله هستیه

_ عع چقد تغییرکردین خاله

_ بله دیگه شمام خیلی بزرگ شدی ومعرفی کنم هلیاجان دخترم

هلیالبخندی زدوگفت

_ خوشبختم

_ همچنین

نشستم روی مبل وخاله شروع کردبه حرف زدن

حوصلم بدجوری سررفته بود

ولی خب چاره ای نبود دیگه

.

.

.

.

یک هفته ای گذشت وتوی این یک هفته مامان یکسره سعی داشت منو هلیا رو به هم نزدیک کنه

هلیا که بدش نمیومد ولی من تمام فکرم پیش مینابود

خاله اینا دیگه هتلم نرفتن وهمینجا خونه ی ما موندن دیگه

ازبس مامان تعارف کرد

مامان منو کشوندتوی آشپزخونه وگفت

_ ببین سامیارجان میدونم که میناخیلی دخترخوبی بودو دوشش داشتی وهنوزم دوشش داری ولی خب دیگه قسمت نبودکه شمامابهم

زندگی کنین من خودم خیلی ناراحتم از جداییتون ولی خب مجبورم کنار بیام توام که نمیتونی تاآخرعمرت همینجوری بمونی باید

برای خودت آستین بالابزنی

پریدم وسط حرفشو گفتم

_ مامان جان حرفت وبگو

_ من از هلیاخواستگاری کردم

یک دادی زدم که مامان گوشاش روگرفت

_ چته چرا دادمیزنی

_ شمابدون اینکه به من بگی از هلیاخواستگاری کردی؟

_ منکه میدونم تو هلیارو پسندیدی

_ مامان جان اگه پای میناوسط نبود هلیارو پسند میکردم ولی من عاشق مینام

_ همین که گفتم

_ زندگیه منه و خودم بایدتصمیم بگیرم

_ من انگشتر نشونم دستش کردم سامیار مسخره بازی در نیار *مینا*

خدای من باورم نمیشه

ینی به همین زودی ازدواج کرد؟

چقدمن احمقم که احساس میکردم اونم یک نره حس به من داره ولی زکی خیال باطل

یهودستم گرم شد به امیرنگاه کردم که چشماش پراشک بود

_ آجی کوچولوگریه نکن

وای من کی گریه کردم

سریع اشکامو پاک کردم وبه زور لبخندی زدم

دیدم راه خونه رو نمیره

_ کجا داری میری

_ بام

خوشحال شدم از اینکه حالمو فهمیده ودرکم میکنه

تارسیدنمون دیگه هیچ حرفی نزدیم

.

.

.

نشستم وپاهامو آویزون کردم

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم

اصلا حضور امیر رو یادم رفته بود

سیگارواز توی جیبم درآوردم وروشن کردم

گذاشتم روی لبم که یهو کشیده شدوبه چشماش سرخ امیرخیره شدم

_ داری چه غلطی میکنی مینا

باگریه گفتم

_ ولم کن امیر همدردمن توی این چندوقت همین لعنتی بوده همین بوده که تونسته یک تیکه از خورده های قلبمجمع کنه

همین بوده که کمکم کرده یک ذره آرام شم چرا نمیفهمی؟

بغلم کردوگفت

_آروم باش دختر تو باسیگار کشیدن فقط خودتو نابود میکنی وبه هیچ جا نمیرسی

_من نابودشدم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم

_نگو اینجوری مینا

_سخته،سخته عشقتو ببینی که دست یکی دیگه رو گرفته و نامزدش معرفی میکنه

دارم دیونه میشم امیر

من خیلی احمقم که انقدرود دل باختم

سامی حق داره خب عاشقم نشده دیگه ولی من بی جنبه عاشق شدم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم

بلندبلندگریمه میگردم

اطرافیان با ترحم نگام میگردن

بعضیام با تعجب

بعضیا با اشک

بعضیاهم با تمسخر

خدایامن تحمل این همه سختی رو ندارم دیگه نمیکنم دیگه توان ندارم که این بار سنگین روبه دوش بگیرم وای خدا بدبخت شدم که

حالا چیکا کنم خدایا بدبختی پشت بدبختی

مامان بالبخندرفت بیرون و منو صدازد

_خب عروس گلم بیاینجابینم

هلیابالبخند رفت پیش مامان نشست

هلیا دختر خوبیه و همسن میناست ولی من نمیخواشم من تمام فکر و ذهنم شده مینا

خاله گفت

_خیلی خوشحالم که همون کسی که میخواستم دامادم شد

چه زود برای خودشون بریدن و دوختن

با کلافگی نشستم روی مبل دونفره که هلیام اومد کنارم نشست

یه جورایی دیگه نامزد بودیم

یهودستم که روی مبل بود داغ شد

خدای من این چقد پروی خودش دستمو گرفته

خاله و مامان رفتن آشپزخونه سحرم باناراحتی رفت توی اتاقش

_سامیار

سوالی نگاش کردم که گفت

نشستیم که اروم به بابک گفتم

_ مینام میاد؟

_ آره

_ تورو خدا یک کاری کنین نیاد

_ چیکاکنم مثلاً

_ نمی...

خواستم ادامه بدم که صدای مینا اومد

_ سلام

همه جوابشو دادن هلیا بازو مو گرفت و گفت

_ عزیزم معرفی کن

وای خدا نکن اینکارارو هلیا

مینا با اشک بهم نگاه کرد و با بغض گفت

_ میناهستم

تینامثل هلیاگفت

_ والبتہ همسر سابق سامی

هلیا باناراحتی نگام کرد

سرمو انداختم پایین دوست نداشتم شکسته شدن عشقموببینم

هیچی از بیرون اومدن نفهمیدم

همش حواسم به مینا بود که یکسره سرش رو گرفته بود

تینا حرف دلم وزدوگفت

_ مینا خوبی؟

_ خوبم

بلندشد که بره صورتشو آب بزنه

یهو پاهاش شل شدوخواست بیفته که سریع بلندشدم و کمرشو گرفتم

_ مینا

چشماشو بست و از بغلم اومد بیرون

_ ببخشید بچه ها من..م..من میرم

خواست بره که بالتماس به امیر نگاه کردم که نزاره تنه ابره

امیرگفت

_ صبر کن برسونمت

_ نه نمیخوام قدم بزنی

_ که مثل اوندفعه بیایم بیمارستان؟

_ امیر میرم

_ همین که گفتم

امیر بلند شد و کمکش کرد رفتن

خدایا من عشقمو نابودش کردم

غرورشو شکستم

قلبشو شکستم *تینا*

هممون از دست سامی ناراحت بودیم ولی خب اونم تقصیری نداشت

هلیا هم تا آخر خم داشت و هیچ حرفی نمیزد

فقط همچین دست سامی رورفته بود که انگار میخوان سامی رو ازش بدزدن

مأده که یکسره تیکه مینداخت و مهدیه هم بااشک به یک گوشه خیره بود

خلاصه بیرون اومدنمون زهرمون شد

_ آرتان حالم خوب نیست بریم خونه

_ بریم عزیزم

باهمه خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

تاخوده خونه سامی رو فوش دادم و آرتان سعی داشت که آروم کنه

عصابم حسابی داغون بود

وقتی رسیدیم خونه رفتم توی اتاق تا استراحت کنم

خیر سرم قرار بود به بچه ها خبر بدم که بچم پسره

ولی با این اتفاقی که افتاد گند خورد به همه ی نقشه هامون

حسابی بادم خالی شده بود

دیگه دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم

حوصله ی هیچ کسی رو هم نداشتم

مهدیه

بعد از رفتن تینا و آرتان منم بلندشدم و گفتم که بریم

هممون رفتیم و فقط هلیا و سامی موندن

سامی خیلی کلافه و عصبی بود ولی هیچی نمیگفت

مشخصه که ما بریم حساب هلیا رو میرسه

حقتسه احمق چجوری هم میگه و البته نامزد سامیار

ایش دختره بیشعور نجسب

سامیار

با عصبانیت روبه هلیا گفتم

_ وقتی دارم دختر دوست مامانم معرفیت میکنم چرا میپیری وسط حرفم و خودتو نامزد معرفت میکنی؟

__ خب نامزدتم دیگه

__ نیستی.. زن من مینابود و هنوزم که هنوزه دوشش دارم پس توحق نداری باعث ناراحتیه مینابشی فهمیدی؟

چنان دادی زدم که هلیا پریدوگفت

__ سامیار شما طلاق گرفتین والانم من زنتم پس باید از فکرش بیای بیرون

__ ببندد هنتو من تورو نمیخوام

__ من قول میدم عاشقم شی

__ نمیخوام عاشقت بشم چون قلب کاروانسر انیست که صدنفرتوش جابشن قلب فقط جای یک نفره و قلب منم به میناتعلق داره

هلیا باگریه روشو ازم گرفت و دیگه هیچی نگفت *مینا*

این سردردای لعنتی امونم رو بریده بود

دیگه طاقت نداشتم

مامان هرچی اصرار میکرد برم دکترو لی قبول نمیکردم

خودم میدونستم که دلایلش واسه استرس داشتنه و هیچ چیز دیگه ای نیس

چنددفعه بچه ها اومدن ازم سرزدن و اصرار کردن که برم دانشگاه ولی نمیبرم

دیگه نمیخوام چشمم بهش بخوره من باید سعی کنم فراموشش کنم

وقتی بچه هابهم گفتن که هلیا دختر دوست مامانشه و یکی مثل مهسا همیشه میچسبه به سامی و وانمود میکنه که نامزدسامیه انگار دنیارو بهم دادن

ینی واقعا ازدواج نکرده؟

تینا

این چندروز یکسره درد دارم

دکترم رفتم ولی میگه طبیعیه و هیچ مشکلی نداره

آرتانم که از شرکت که میاندمیزاره دست به سیاه و سفیدبزنم و هرچی هوس میکنم سریع فراهم میکنه

واقعا از خدامنونم به خاطر همچین زندگی که دارم

مینام که هرچی بهش میگیم برو دکتر میگه چیزی نیس

میترسم از آخر همین سردرد هاش یک بلایی سرش بیاره

امیدوارم که مشکل خاصی نباشه

واقعا میترسم از روزی که مینابفهمه بهش دروغ گفتیم که سامی ازدواج نکرده

خدایا خودت بهش کمک کن

.

.

.

.

.

.

سامیار

اصلا انگارنه انگار که من آدمم

خودشون برای خودشون بریدن و دوختن فقط مونده که من تنم کنم

هلیام که از خدایه

وقت محضرم گرفتن و بعدشم قراره یک جشن بگیرن

انگارنه انگار که من زن داشتم و زشته الان مراسم بگیرم

تمام فکر و ذهنم پیش میناست

من دارم بهش خیانت میکنم

منه احمق باید از اول بهش میگفتم که عاشقشم

خودم به راحتی عشقمواز دست دادم و هیچ کاری هم دیگه نمیتونم بکنم هلیا باناز او مدستم و گفت

_سامیار جان بریم بازار یکم خرید دارم

سحر باحالت چندشی نگاش کرد و روشو برگردوند

سری تکون دادم و گفتم

_فقط سریع

_منکه آمادم بریم

رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم

مهسام که این چندروز همش روی مخمه

میگه تو رو خدا بیاباهم از دواج کنیم من عاشقتم و کلی چرت و پرت دیگه

ینی دیگه دارم روانی میشم

من دارم به یکی دیگه فکر میکنم اینادارن به من فکر میکنن

.
. .
. .

هیچ سلیقه ای ندادم و اسه خریدکردنش تمام فکرم پیش مینابود موقعی که باهم میومدیم بازار

چقد بامزه به لباسانگاه میکرد

اونموقع کجاوالان کجا

حتی هلیا لباسای لختی هم انتخاب میکرد هیچ غیرتی نشون نمیدادم چون واسم مهم نیست

واسه من فقط مینا مهمه و بس

.
. .
. .

روز هاپشت سرهم گذشتن و امروزم روز بدبختیه منه

روزیه که اسم یک دختر دیگه ای به غیر از مینامیره توی شناسنامه

بغض داشتم ولی این غرور لعنتی بازم مانع شد

ای غرورداره کل زندگیه منو به هم میزنه

جای آرایشگاه منتظر هلیا وایساده بودم

بااومدنش سرم روبلندکردم

اگه توی یک موقعیت عادی بود حتما تحسینش میکردم ولی من فقط به مینافکر میکنم

به دستورفیلیم بردار درویراش بازکردم ونشست توی ماشین

منم نشستم پشت فرمون

.

.

.

همه دست میزدن وخوشحالی میکردن ولی توی دل من آشوب بود

به زور به همه خوش آمدمیگفتم

هلیام که خودشو چسیونده بود به من

رسیدم به میزبچه ها

یهوچشمم خوردبه صورت قرمزورنگ پریده ی مینا

خدایا میناچرا اومده؟

آخ لعنتی برای چی اومدی؟

مینا

هرچی بچه هااصرارکردن نرم ولی نتونستم سعیدم از دست سامی ناراحت بودونمیخواست بیادولی مجبورش کردم که بیاد

دارم میرم عروسی عشقم

واقعا سخته

سخته که بیای توی عروسیه شوهرسابقه و همچنین عشقت

بااومدنشون همه بلندشدن

من زوم شده بودم روی دست هلیاکه دوربازوی سامی حلقه شده بود

سامی ناراحت بودولی دلیلشو نمیدونم

رسیدبه میزما

خیره شدبهم وچشماشو بست کلافه بود ولی سعی درمهارکردنش داشت *سامیار*

دیگه طاقت نداشتم

نمیتونستم به حرفاش گوش بدم

حتی فکرشم که بلایی سرش بیاد داشت دیونم میکرد

از اتاق که اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد هلیا بود

__بله

__ سلام

__ علیک

__ خوبی؟

__ نه

__ چرا؟

__ هلیا انقد سوال نپرس بگوچیکارداری

__ چرا اینطوری صحبت میکنی؟ انگار نه انگار که من الان باید از تون راحت باشم دست پیش میگیری که پس نیوفتی؟

__ هلیا حرفتو بزن

__ امشب عاقد میاد خونه ی خودمون که خطبه رو بخونن دیشب که نداشتی و ابرومونو بردی

__ خدافظ

__ دیگه نداشتم هیچی بگه واقعا حوصله این یکیو دیگه نداشتم

__ باصدای مامان برگشتم سمتش

__ پسرم اینطوری باهات صحبت نمیکردی

__ مامان میخوام باهات صحبت کنم

__ چه صحبتی

__ حالا میگم

__ باباوسحر که رفته بودن خونه ومنم بامامان رفتیم رستوران

__ خب بگو

__ راستش مامان ازدواج مازاول صوری بود ینی اینکه اصلا اون قضیه که گفتیم میناباردار نمیشه الکی بود

__ مامان زدتو صورتشو گفت

__ خدامرگم بده ینی چی؟

__ گفتم دیگه

__ همه داستان ویرای مامان تعریف کردم

__ مامان باگریه گفت

__ چیکار کردی با اون بیچاره

__ مامان من عاشقش شدم تورو خدا قضیه هلیارو بیچون

__ آخه مردم چی میگن مادیشب مراسم گرفتیم براتون

__ مامان خواهش میکنم.. زندگیه من برات مهم تره یا حرف مردم؟

__ معلومه که زندگیه تو

__ پس درستش کن

__ جواب باباتو چی بدم

__ بابا که از خدایه

بالاخره مامان وراضی کردم

دلَم برای هلیا میسوخت ولی خب من از اولم گفتم بهش که دوستش ندارم

.
. .
. . .

خاله بادادگفت

_ینی چی؟ شما مارو مسخره کردین؟ دختره منو بازی دادین

_خاله بازی ندادیم من از اولم به هلیا گفتم که عاشق مینام گفتم که هیچ علاقه ای به هلیا ندارم گفتم که من باهاش زندگی نمیکنم ولی شماها نادیده گرفتین و خودتونو زدین به اون راه تقصیر من چیه؟

هلیا بابغض گفت

_من فکر میکردم بتونم عاشق خودم کنم

_مگه عشق بچه بازیه؟ که هرکس از راه برسه عاشقت کنه؟ آدم یک دفعه عاشق میشه و بس

_خب الان منکه عاشق تو شدم چیکارکنم؟

_هلیا تو عاشقم نیستی فقط یه دوست داشتنه سادس من مطمئنم

_نههههه من عاشقتم

_نیستی

باگریه از خونه رفت بیرون

کلافه رفتم توی اتاق و سوییچم و برداشتم و رفتم خونه ی خودم

باز بوی مینابه مشامم خورد

هنوزم توی خونه احساسش میکنم

عکساشو بزرگ کردم و زدم توی پذیرایی *مینا*

_تینا اصلا حوصله ندارم

_مسخره بازی درنبار چندوقته اصلا بیرون نرفتی

_و دیگه هم نمیام

_جون من

_عع تینا قسم نده

_همین که گفتم سریع آماده شو

_هووووف

مانتوزرشکی و شلوار ۹۰ سانتی مشکیمو پوشیدم و کلاه گیزی که تینا برام خریده بود سرم گذاشتم و بسنم

آرایشم کردم و خواستم چادر سرم کنم ولی پشیمون شدم

دیگه من قرار شده جاهایی که لازمه چادر سرم کنم

کفشام و پوشیدم و کیفم برداشتم و رفتم بیرون

تینا لبخندی زد و گفت

__بریم

بامامان خدافظی کردم ورفتم بیرون

من نشستم که رانندگی بکنم چون تینادیکه نمیتونه رانندگی کنه

بارسیدنمون به کافی شاپ ماشین وپارک کردم وپیاده شدیم

باواردشدنمون به کافی شاپ دهنم باز موند

برقا خاموش بودو همه ی شمع هاروشن بود

روی پارکت ها باگل رز تزئین شده بود فضاخیلی رمانتیک بود

خواستم تینارو صدا بزمنم که توی آغوش گرمی فرو رفتم

باتمام وجودم بوی عطرش رو توی ریه هام فرستادم

ازش فاصله گرفتم وبه چشماش خیره شدم

جلوم زانو زدوجعبه ای رو از جیب کتش درآوردو بازش کردوگرفت ستم

__مینامیدونم اذیتت کردم میدونم عذابت دادم ولی توروخدا ببخش منو ببخش که نابودت کردم ازت میخوام ازمن متنفرنباشی

مینا من دوست دارم

میشه دوباره خانومم شی؟

بابهن نگاش کردم

بالاخره اعتراف کرد؟

وای باورم نمیشه

دستمو گذاشتم روی دهنم واشکام دونه دونه میباریدن

باصدای آرومی گفتم

__حقت بودکه منم عذابت میدادم ولی حیف که این قلب لامصب فقط برای تومیتپه ونمیتونه که زجرت بده

لبخند خوشگلی زدو خندید

__خانوم خوشگلم بامن ازدواج میکنی؟

چشمامو بستم وبالبخندگفتم

__بله

یهو صدای دست وجیغ اومد وبرقا روشن شدن

باتعجب به بچه ها نگاه کردم

همه بودن حتی مبیناومیلاد

وحتی مامان

واااا مامان کی اومده؟

موقعی که مااومدیم بیرون که مامان هنوزتوی خونه بود

__مامان شماکی اومدی؟

مامان خندیدوگفت

__دیگه دیگه

بالبخندبه همه نگاه کردم وتشکر کردم

به تیناکه رسیدم گفتم

__آخ حیف که عشق خاله هنوز به دنیا نیومده وگرنه میزدم لهت میکردم

__مگه من مردم که بزارم ز نموزنی؟

__ایبیش زن ذلیل

__نه بابا زن ذلیل چیه خب میدونم اگه طرفداری نکنم بریم خونه دیگه مویی واسم نیمونه پاهام سست شدوافتادم زمین

آرتان اومد سمتم ودستشو گذاشت روی شونمو گفتم

__بدکردی باهاتش سامی

__من خیلی پستم

بعدازبیست سال دوباره راه اشکام بازشدن

آرتان باتعجب نگام میکرد

حقم داره آخه تاحالا گریه ی منو ندیده

بلندبلندگریه میکردم

باصدای جیغ وداد رومو برگردوندم که مامان مینارو دیدم همراه یامبیناومیلاد

همشون گریه میکردن

مامانش که دیگه از حال رفت

منم یک گوشه نشسته بودم وزار میزدم به این بدبختیم

بااومدن دکتر هممون رفتیم سمتش

__چیشددکتر

دکترسری تکون دادوگفتم

__بهوش اومدن ولی خب باید هرچه سریع تر درمانشونو شروع کنیم واینکه قلبشونم مشکل داره وکاره مارو سخت تر میکنه

باصدای گرفته ای گفتم

__خوب میشه دیگه نه؟

__امیدتون فقط به خدایاشه

دکتررفت ومارو توی بهت گذاشت

مامان مینااومدسمتم وگفتم

__خیلی نامردی سامیارفکرشم نمیکردم که انقدبی رحم باشی

سرموانداختم پایین هیچ چیزی هم نداشتم که بگم جزخجالت کشیدن

.
. .
.

سحرو مامان ایناهم اومدن

مامان میگفت هلیا خیلی ناراحت شده ولی واسه من اصلا مهم نبود

درباز شدومینارو آوردن بیرون

اول از همه مامانش رفت سمتش وبعدهم مبیناودختر

سعیدم که انقد گریه کرده بودکه طاقت نداشت ببینش

رفتم سمتش

چشمای نازش نیمه باز بود

لباش خشک شده بود

دستشو گرفتم توی دستم که لرزید

باگریه گفتم

__ میناجان قربونت برم خوبی؟

باصدای ضعیفی گفت

__خ...و...بم

بمیرم برات که حتی حالت خوب هم نیست ولی میگی خوبم

دیگه دکتر نداشت حرفی بزنم وبردنش اتاقی که مخصوص شیمی درمانی بود

دیگه اونجا طاقت نیاوردم واز بیمارستان خارج شدم

توی محوطه ی بیمارستان نشستم وشروع کردم به گریه کردن

انقدر اشک ریختم که یهو دستی روی شونم نشست

صدای گرفته ی بابک اومد

__ داداش آرام باش من مطمئنم که خوب میشه

هیچی نگفتم که گفت

__ توکه انقددوسش داری چرا بهش نگفتی؟چرا گزارشتی جدابشه ازت؟

__ غرور لعنتیم نداشت بهش بگم ولی الان دیگه هیچی جز میناواسم مهم نیس

__ دیره سامی دیگه خیلی دیره

__ نه دیر نیست هنوزم میتونم بهش بگم

یکم دیگه با بابک حرف زدیم ورفتیم داخل

صدای جیغای میناکل بیمارستان وپرکردکه میگفت

__ نهههههه نمیزارم موهامو بزنین نامردا عشقم عاشق موهام بود توروخدا بامو هام کاری نداشته باشین

سامی کجایی که ببینی دارن موهامو میزنن تو عاشق موهام بودی من نمیزارم ممم

بالین حرفاش داغون تر شدم

سریع وارد اتاق شدم که میناساکت شد

بالتماس نگام کرد

روبه دکتر گفتم

_ من میخوام اینجاییش باشم

_ همیشه آقافر مابین بیرون

_ خواهش میکنم بزارین بمونم

انقداصرار کردم تا اجازه دادن که بمونم

رفتم کنارش دستش وتوی دستم گرفتم موهاشونوازش کردم که اشکاش یکی یکی میریختن

اشکاشو پاک کردم وگفتم

_ جون سامی گریه نکن دیونه میشم... مینامن دیگه موهاشو دوس ندارم بزار موهاشو بززن من سلامتیهِ تورو میخوام موهاشو میخوام
چیکار... پس اگه دوسم داری بزار کارشونو انجام بدن

بابغض گفتم

_ زشت میشم

_ خانوم من همیشه خوشگلگه حتی بدون مو

قطره های اشکش میریختن روی دستم ومن بی قرار میشدم

بالاخره تونستم راضیش کنم که موهاشو بززن

ولی خودم طاقت نیاوردم ورفتم بیرون

نیم ساعت بعددرباز شدو..

باچیزی که میدیدم دنیار سرم خراب شد

موهای خوشگلش دیگه نبودن سرمو انداختم وپابین وأروم اشک میریختم

سحرم که دیگه داشت از حال میرفت

مامانم همینطور

مامان مینارو که همه گرفته بودنش

مینام پیش میلاد داشت زار میزد

دخترها هم که دیگه از همه بدتر

یک وضع وحشتناکی بود

سریع بردنش ونزاشتن بمونه

تینام که اصلا حالش خوب نبود

تینا

یکی یکی میخواستیم بریم پیشش

کلاه گیسی که براش خریدم و برداشتم وبا آرتان رفتیم داخل

بی حال چشماشو باز کرد

لبخندتلخی زدوگفتم

_ دیدی؟ دیدی نمیتونم خاله شدنمو ببینم؟ تورو خدا تینابهش نگوکه همچین خاله ی بدبختی داشته اصلا از من براش تعریف نکن

باگریه گفتم

__ بسه مینا این حرفا چیه میزنی توخودت هستی وچمو میبینی

آرتان دستشو گرفت وگفت

__ میناتو انقدضعیف نبودی تواز هنه ی ماها محکم تریودی نباید خودتو بیازی

__ م..من دی..دیگه باخ..تم آرتان

__ نگواینجوری مینا

بعدازکلی حرف زدن مارفتیم بیرون سعیدونازی رفتن داخل

سعید

طاقت نداشتیم اینجوری ببینمش سرم پایین بودکه دستم گرم شد بهش نگاه کردم وخم شدم دستشو بوسیدم که چشماشو بست

نازی هم که بغض داشت و هیچی نمیتونست بگه

__ س..سعید

__ جون دلم آجی کوچولوم

__ موا..ظب م..ماماتم و..میبنا..با..شی

__ توخودت خوب میشی وخواست به همه هست مطمئنم

خواست چیزی بگه که نازی بغلش کردوگفت

__ تورو جون هرکی دوس داری ازاین حرفا نزن مینا

یکم دیگه پیشش موندیم ورفتم بیرون

میبنا

همه رفته بودن ودیگه حالا نوبت ما بود

رفتم داخل میلادم خیلی گریه کرده بود صداش گرفته بود

لبخندی زدوگفت

__ بیا...بب..ینمت مبین خله ی خودم

باگریه رفتم بغلش که گفت

__ گریه نکن قربونت برم

میلادم کلی باهاش حرف زد

مینا

حالا نوبت سامی بود

درباز شدو اومد داخل

باورم نمیشد که این سامی باشه چشماش سرخ بودو موهاش به هم ریخته

لباساش چروک بودن وکلا افتضاح بود ولی بازم خوشگل بود

اومد سمت صداش بدجوری گرفته بود

__ بهتری خانومم؟

ذوق مرگ شدم از حرفش ولی دیگه خیلی دیره

_بهترم...چی...می...شد همونموقع ها این حرف ...رو میزدی

_توروخدا به روم نیار

_هلیاکجاس

_نمیدونم

_چجوری نمیدونی؟اون زننه

_یهو دادزدوگفت

_زن من فقط تویی هیچکس دیگه ای هم نمیتونه جاتوپرکنه

_سامی دیره دیگه آگه توام بخوای من نمیخوام

_منه لعنتی توروبه این روزآوردم

_من میدونم که توازروی دلسوزی میگی این حرفارو

_به جون خودت دوست دارم عاشقتم مینا من بدون تو هیچم

_خوشبخت بشی

_من توروداغون کردم ولی تو تلافی نکن

_تلافی نیست سامی من دیگه زنده نمیومم

_ببنددھنتو مینا چی میگی برای خودت

_هیس هیچی نگو همه بادلخوری بهش تبریک گفتن

_سعی کردم بغضمو قورت بدم ولی موفق نشدم وباصدای گرفته ای گفتم

_خوشبخت بشین آقاسامیار...هلیاجان امیدوارم زندگیه خوبی روباهم شروع کنیدوبه پایان برسونین

_هلیا لبخندی زدوگفت

_ممنونم

_سامی دوباره چشماشو بست وخیلی آرام گفت

_ممنون

_عزیزم بریم بشینیم دیگه

_چشمامو بستم تاجلوی ریختن اشکامو بگیرم ولی موفق نشدم واولین قطره ی اشکم چکید

_سامی دستاشو مشت کردو سریع دورشدن

_نشستم روی صندلی مائده ومهدیه نازی وتینا همش داشتن دلداریم میدادن

_ولی فایده ای نداشت

_سرمو گذاشتم روی میز دوباره این سردرلعنتی اومدسراغم

_وقت رقصیدن عروس دامادشد

_اومدن وسط وهلیا بانازمیرقصیدوسامی فقط دست میزد

_بالبخندتلخ به روبه روم خیره شدم

_یک لحظه چشمش به من افتادولی سریع نگاهشو گرفت

با دواز تالارخارج شدم

توی باغ رفتم وروی تاب نشستم سیگارم ودرآوردم وروشنش کردم

نیم ساعت پشت سره هم سیگارکشیدم یک جایی بودم که هیچکوم از بچه هایپیدام نمیکردن

یهو سیگارازدستم کشیده شدوصدای خشمگین سامی روشنیدم

__ لعنتی داری باخودت چیکار میکنی؟!احمق داغون کردی خودتو

خندیدم وگفتم

__ چرااومدی بیرون؟خانومت منتظرته برو معطلش نزار

دستشو توی موهایش فروکردوگفت

__ جون سامی هیچی نگو

__ چرا قسم میدی؟چرا دیونه ترم میکنی؟بزار همین همدردتتهایی هام برام بمونه توروخدا همینم ازم نگیر

بلندبلندگریه میکردم واینارو میگفتم

__ آروم باش مینا

بازنگ خوردن گوشیش به زورگوشیو جواب داد

__ چی میگي هلیا...خیلخب

گوشیو قطع کردوگفت

__ من میرم توام بیا

رفت و منو تنها گذاشت

سرم گیج میرفت

دستم وبه لبه ی تاب گرفتم باصدای یاخداگفتن مائده به سمتش برگشتم

همه ی بچه ها بودن

سعید دویید طرفم وبغلم کرد

__ بمیرم برات آجی کوچولوم توروخدا آروم باش اصلا بیابریم خونه تونبایدمیومدی

دیگه چیزی نشنیدم وسیاهی مطلق

سامیار

بانگرانی به امیروبابک که سریع وسایلشونو برداشتن نگاه میکردم ینی چیشده؟

امیراومد طرفم وگفت

__ سامی ماباید بریم

__ چیشده

__ میناحالش بدشده سعیدبردش بیمارستان خدافظ

__ یاخدا

امیروبابک رفتن و منو توی بهت گذاشتن

خدایا بلایی سرعشقم نیاد

من خودمو نمیخشم

سحر اومدمتم وگفت

_چیشده

_می..مینا

_میناچی

_مینا ح..حالش بد..شده

_وای خدا الان کجاس؟

_بیمارستان

_سامی من میرم لباس بپوشم

_نمیخواد تو بالین قیافه بیای

_میرم خونه حموم میام

_باشه

باصدای هلیا عصبی برگشتم سمتش

_عزیزم عاقدمیخوادخطبه رو بخونه

_هلیا من باید برم

_کجا؟

_بیمارستان

_واسه چی

_انقدسوال پیچم نکن نمیتونم واسه عقدبمونم

به صدازدنای هیچکدومشون اهمیت ندادم ودویدم بیرون

رفتم سمت بیمارستانی که امیرگفته بود

نفهمیدم چطوری رسیدم

_ببخشید خانومه مینابیات کجاس

_آی سی یو

باتعجب بهش نگاه کردم که صدای بابک اومد

_سامی

برگشتم سمتش که باچشمای سرخش مواجه شدم

باصدای گرفته ای گفتم

_ج..چیشد

سری تکون دادورفت

دنبالش رفتم که همه بچه هارو دیدم

سعید باگریه اومدمتم یقموتوی مشتش گرفت وگفت

چرا اومدی نامرد؟ خیالت راحت شد؟ خواهر دسته گلمو ببین به چه روزی انداختی... اون دختره شیطونی که من میشناختم جاش اینجا نبود ولی تو... توی نامرد به اینجا کشوندیش

سعید دکتز چی گفت

هه واست مهمه؟

دلشوره گرفته بودم حسایی

آره که مهمه

میخوای بدونی چیشده؟ بیا بریم بهت نشون بدم

دستموکشید و به جسم بی جون میناکه روی تخت افتاده بود کلی دستگاہ بهش وصل بود اشاره کرد و گفت

میناسرطان گرفته

چند دفعه حرفش توی سرم اکو شد

میناسرطان گرفته

وای خدا چی میشنوم

من چی به روز زندگیم آوردم *سامیار*

بالبخند به حرکاتش نگاه میکردم

واقعا داشتم پرواز میکردم که بالاخره اعتراف کردم و اونم منو بخشید

من چجوری دلم اومد انقدر عذابش بدم؟

خدایا ازت خواهش میکنم که عشقم خوب بشه

آخه این مریضی چی بود که اومد سراغش

باصداش به خودم اومدم

سامی

جون سامی

لبخندی از ته دل زد و گفت

به کی فکر میکنی

به تو

من؟

آره تعجب داره که آدم به خانومش فکر کنه؟

نه خب

پس چی

هیچی

آفرین دختر گل

خندید و دیگه چیزی نگفت

واسه همه قهوه سفارش دادم منو میناجدا از همه نشسته بودیم

سامی

_جانم

_یه چیزی میخواستم بگم

_بفرمایین

_من میترسم

_از چی؟

_واسه این مریض...

_نذاشتم ادامه بده وگفتم

_هییبیس هیچی نگو مینامن مطمئنم که توخوب میشی

_امیدوارم

_دستشو که روی میزبودرو گرفتم وبوسیدم که خندیدوگفت

_دیونه

_دیونه ی توام دیگه

_اون میخندیدومن لذت میبردم

_چقد من احمقم که زودتر اعتراف نکردم

_مامان اینابالبخندنگامون میکردن

_سحردیگه از خوشحالی یک جا بندنبود

_بعزاز کلی شوخی ومسخره بازی دیگه قصدرفتن کردیم

_خب کاری نداری؟

_چرا کاردارم

_چیکار

_شماقراره بامن بیای

_این وقت شب کجا میخوای بریم

_بام

_ذوق زده گفت

_پایتم

_لپشو کشیدم وگفتم

_میدونستم

_همه رفتن وماسوار ماشین شدیم

_دستشو توی دستم گرفتم وگذاشتم روی دنده

_یک حس آرامشی داشتم

_تمام وجودم غرق لذت شده بود

_بارسیدنمون ماشین ویه گوشه ای گذاشتم وباهم همقدم شدیم

دستشو گرفتم و رفتیم سمت بلندی ایستادیم
چشم‌امو بستم و از خدا واسه داشتن میناتشکر کردم
فشار خفیفی به دستش وارد کردم که نگاهی بهم انداخت
_ نمیدونی که این چندوقت همینجا چی به من گذشت
_ اخمی کردم و گفتم
_ اگه دوباره دستت به سیگار بخوره من میدونم و تو مینالینو جدی بگیر
_ چشم قربان
_ آفرین *مینا*
_ احساس آرامش میکردم کنارش
_ سرم رو گذاشتم روی شونش که دستش دور کمرم حلقه شد
_ چند دقیقه هیچکدومون حرفی نزدیم و سکوت مطلق بود
_ *سامیار*
_ مینا
_ جان
_ دوسه روز دیگه میایم دوباره خاستگاری
_ دیونه خاستگاری دیگه براچی
_ ایندفعه میخوام یک خاستگاریه جدی باشه
_ چی بگم والا
_ هیچی نگو
_ خندیدودیکه حرفی نزد
_ به ساعت نگاه کردم دیگه دیر وقت بودومینادیرش میشد
_ رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم
_ بین راه آهنگ حمید هیراد شوخیه مگه بزاری بری پخش شدومنم همراهش میخوندم
_ وقتی رسیدیم میناخدافظی کردوخواست پیاده بشه که دستشو گرفتم
_ دل کندن ازت خیلی سخته
_ واسه منم سخته ولی باید برم
_ کاش که از هم جدانشده بودیم
_ از این کاش هاز یاد وجود داره ولی خب راهی نیست واسه جبران
_ چرا من جبران میکنم
_ لبخندی زدوگفت
_ امیدوارم
_ خدافظی کردورفت

منم رفتم خونه ی مامان اصلا حوصله ی تنهایی رو نداشتم

از درکه واردشدم مامان اومدمتم

سلام شمانخواییدین؟

سلام نه پسر من منتظر موندم بیای

چرا؟

مامان هلیا زنگ زد

باسم هلیا اخمام رفتن توهم وگفتم

خب؟

هیچی سروصدا میکردکه دخترم حالش خوب نیست وفلان

مامان جان من از اولم بامیناصحبت کرده بودم وبهش گفتم که دوش ندارم وعاشق کس دیگه ای هستم ولی خودش خواست

میدونم عزیزم ولی بهتره بریم ازش سربرنیم

بامینامیرم

هرطور راحتی

شب بخیر

شب بخیر پسر

رفتم توی اتاقم ولباسام رو عوض کردم وفکرم رفت سمت مینا

انقدر بهش فکر کردم که خوابم برد *تینا*

به نظر من پیام خوبه

نخیر آرسام قشنگ تره

عع آرتان من ۹ ماه سختی میکشم پس خودم اسم انتخاب میکنم

نچ آرسام

تیاااام

آرسام

حالت قهریه خودم گرفتم وگفتم

منکه پیام صداس میکنم

خندیدوگفت

مهم شناسنامشه که آرسام میشه

دیگه هیچی نگفتم میدونستم که همیشه کم میارم دربرابرش

.

.

.

باصدای زنگ گوشیم از افکارم خارج شدم

گوشیو برداشتم که اسم مینارای صفحه بود

__جانم

__سلام عزیزم

__سلام چطوری

__عالی

__خداروشکر کاری داشتی؟

__میخواستم حال عشق خاله رو بپرسم

__خب پرس

__حالش خوبه؟

__آره سلام میرسونه

__قربونش برم

یکم دیگه هم باهات حرف زدم وبعدم خدافظی کرد

مائده

خیلی خوشحال بودم که ملیکاداره میاد تهران

شوهرش رفته ماموریت واونم میاد اینجا پیش من

نازی هم که گفت میخوان برن ماه غسل و ماهم تصمیم گرفتیم باهاشون بریم

باینکه آرزومه عروسی بگیرم ولی خب اصلا حوصله هم ندارم

قراره هممون باهم بریم

البته سعی میکنیم بیشتر جدا باشیم

بااعلام نشستن پروازشون نوق مرگ شدم

وقتی دیدمش سریع رفتم سمتشو خودم و انداختم توی بغلش

کلی قربون صدقه ی هم رفتم وبعدهم رفتم سراغ مهشید

__چطوری عشق خاله؟

__سلام خاله جونی

__سلام عزیزدلم

__دلم برات یک ذره شده بود خاله جون

__منم همینطور نفسم

__باهم رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم

__گوشیم زنگ خورد دامیر بود

__جانم

__سلام خانومی

__سلام عزیزم خوبی؟

_ خوبم تو خوبی؟

_ عالی

_ چه خبرا؟ کجایی؟

_ شب بیا واحد ماسوپرایز دارم

_ چه سوپرایزی؟

_ دیگه حالا

_ باشه میام

_ کاری نداری؟

_ نه عزیزم خدافظ

ملیکا خندید و گفت

_ دیونه ای ها

_ ولش کن حالا بهت بگم که چقد دلم برات تنگ شده بود

_ بله مشخصه

تارسیدنمون کلی باهم حرف زدیم و مهشیدم که فقط میرقصید دردیاز کردم اول ملیکا وارد شد و بعدشم مهشید

نازی و مهدیه هم که خونه نبودن

اونادیکه همش پیش شوهراشونن

خخخ

سریع رفتم توی آشپزخونه خب چی درست کنم؟

یهو یادم اومدکه مهشید عاشق لازانیاس

وسایل موردنیاز رو آماده کردم و شروع کردم به درست کردن

ملیکا هم کمک کرد و باهم کارارو انجام دادیم

ژله هم دونوع درست کردم و دیگه بالاخره کاراتموم شد

سریع رفتم لباسام عوض کردم و آرایش مختصری هم کردم و رفتم بیرون

باصدای درمهشید جیغی زد و رفت سمت در

درو باز کرد و گفت

_ سلام عموامیر

امیر با شک گفت

_ مهشید شماکی اومدین

مهشید بالحن بامزه ای گفت

_ سلام یادت رفت عمو

امیر خندید و گفت

_ ای شیطون علیک سلام توام مثل خالت شیطونی

پس سوپرایزش همین بود

رفتم سمتش و سلام کردم

_ کوخواهرزنم؟

صدای ملیکا اومدکه گفت

_ من انجام

امیررفت سمتش وگفت

_ چطوری

_ خوبم

_ کی اومدین؟

_ امروز بعدازظهر

_ آها خوش اومدین خوشحال شدیم

_ مرسی

امیرلپمو کشیدوگفت

_ چطوری وروجک من

_ خوبم

_ خوبه که خوبی

خلاصه بگم که اونشب خیلی خوش گذشت درکنار خواهرم و عشقم

مینا

سرم داشت منفجرمیشد

سریع رفتم داروهامو خوردم ولی بازم سرم خیلی دردمیکرد

گوشیم زنگ خوردباصدای گرفته ای جواب دادم

_ الو

_ سلام خانومم خوبی؟

_ سلام سامی خوبم

_ چرا صدات گرفتم چیزی شده؟

_ نه چیزی نیس

_ میناچیشده

_ یکم سرم دردمیکنه

باصدای نگرانی گفت

_ داروهاتو خوردی؟

لبخندی به مهربونیش زدم وگفتم

_ بله خوردم

__ آفرین مامان و مبینا کجان؟

__ مبینا با میلا در فته بیرون و مامانم رفته بازار و اسه خونه خریدکنه

__ باشه من الان میام اونجا

__ نه نمیخواد

__ عع نمیخوای راهم بدی؟

__ باشه بیا

__ گوشید قطع کرد حدود نیم ساعت بعد اینجا بود *سامیار*

__ بالبخندوار دشدم که دیدم روی میل دراز کشیده رفتم سمتشو گفتم

__ چرا نیومدی استقبالم؟

__ وقتی دیدم جواب نمیده نگران شدم رفتم سمتش عرق کرده بودش دید دست به پیشونیش زدم داغ بود مثل کوره ی آتیش

__ دست و پامو گم کرده بودم

__ مینا جان

__ دستشو گرفتم توی دستم که آروم گفت

__ س...رم

__ سریع رفتم دستمال خیس کردم و گذاشتم روی سرش انقدر این کارو کردم و بعدش رفتم سراغ یخچال یک قرص پیدا کردم و براش

__ آوردم به زور بهش دادم خورد

__ یکم بهتر شده بود

__ نفس راحتی کشیدم و گفتم

__ دختره ی دیونه میدونی آگه من نیومدم چی میشد؟

__ اصلا حوصله ندارم سامی

__ عصاب منو داغون نکن مینا

__ کلافه بودم شدید

__ خدایا شکر ت که به موقع رسیدم و تشنج نکرد

__ در باز شد و مامان وارد شد

__ سلام

__ مامان بانگرانی گفت

__ سلام چیشده

__ چیزی نیس نگران نباشین تب داشت الان بهتر شده

__ چرا؟

__ نمیدونم اوادم که دیدم تب داره و داره میسوزه سریع دستمال خیس کردم و گذاشتم روی پیشونیش قرصم بهش دادم بهتر شده

__ وای خدا خیرت بده پسر

__ وظیفه مامان جان فقط خداروشکر به موقع رسیدم

__ آره خداروشکر

مامان سریع شربت درست کردوبرامون آورد

کنار مینانثستم و دستشو گرفتم

__ خانومم بیخشید عصبی شدم

__ نه عیبی نداره

__ قربونت برم من که انقد مهربونی

__ خدانکنه

__ لبخندی بهش زدم *سامیار*

وقتی از حال مینامطمئن شدم قصدرفتن کردم و خداحافظی کردم

مینادیکه دانشگاه نمیداد میگه نمیتونم و یادخاطرات بدم میوفتم

هرچی بهش اصرار کردم ولی قبول نمیکند و منم دوس ندارم مجبور ش کنم به خاطر همین دیکه اصرار نکردم

تینا

این چندوقت همش دردم داشتم

دیکه طاقت نداشتم و سعی داشتم از آرتان پنهون کنم ولی دیکه همیشه

باجیغ آرتان و صداش زدم که باوحشت اومد توی اتاق وگفت

__ چیشده تیناخوبی؟ چرا جیغ میزنی

شروع کردم به گریه کردن سریع لباسام رو تنم کردوبغلم کرد

مینا

باصدای گوشیم سریع رفتم سمتشو جواب دادم

__ جانم تینا

باصدای آرتان جاخوردم

__ سلام مینا

__ سلام جان

__ کجایی؟

__ من بیمارستانم

__ چیشده؟

__ ببین تیناحالش بدشدآوردمش بیمارستان آماده باش بیام دنبالت آخه من دست وپامو گم کردم

__ باشه باشه من الان آماده میشم

__ باشه اومدم

سریع گوشيو قطع کردم آخه اونکه الان وقتش نیست

نفهمیدم چطوری آماده شدم

باصدای آیفون سریع رفتم سمت درمییاناوادمستم وگفت

__ کجا میری

__ میرم بیمارستان مثل اینکه تیناحالش بدشده حالا بهت زنگ میزنم

__ باشه برو

ازخونه خارج شدم وبه سمت ماشین آرتان رفتم

درو باز کردم ونشستم خیلی کلافه بودوچشماس قرمز بود

__ چیشده آرتان دکتر اچیزی گفتن؟

__ نمیدونم دکتر که چیزی نگفت ولی تیناحالش خیلی بده

__ نترس ایشالله چیزی نمیشه

بارسیدنمون باهم وارد شدیم ونمیزاشتن که برم تیناروببینم

من فقط داشتم دعا میخوندم وآرتانم که طول راهرو رومترمیکرد

به سامی هم زنگ زدم واومدپیشمون

دکتر اومدبیرون وروبه آرتان گفت

__ آقاباید یکیشونو انتخاب کنین یاخانومتونو یا بچه رو

__ بینی چی دکتر من جفتشونو باهم میخوام

__ ماهمه تلاشمونو کردیم ولی خانومتون دووم نمیارن

__ همین که گفتم یاجفتشون سالم

باشن یامن این بیمارستانو روی سرتون خراب میکنم

سامی رفت آرتان وگفت

__ آروم باش داداش

دکتر سری تکون دادورفت دوباره توی اتاق عمل حالم اصلا خوب نبود استرس داشتم

خدایا ازت خواهش میکنم جفتشون سالم باشن

سامی که یکسره باآرتان صحبت میکردوسعی داشت که آرومش کنه

.

.

.

سه ساعت بودکه توی اتاق عمل بودن با باز شدن دراتاق همه رفتیم سمت دکتر

__ دکتر چیشد

__ خداروشکر هم مادروهم بچه سالم هستن

نفس راحتی کشیدم وگفتم

__ خدایاشکرت

آرتان باخوشحالی از دکتر تشکر کرد

دیگه همه اومدن منظورم از همه دخترا وپسرا ومامن واینهست

خانواده ی تیناواآرتانم راه افتادن وتاشب میرسن

تازه الان بهمون اجازه دادن که بریم ببینیمش
اول که آرتان تنهارفت وبعدهم ماهارفتیم داخل
تینا خیلی بی حال بود بهش تبریک گفتیم ورفتیم سراغ بچه
ای جانم چقد نازه سفیدوتپل مپل
خیلی خوشگله

_ اسمشو چی میزارین

تیناخواسن جواب بده که آرتان گفت

_ تیام

تیناباخوشحالی به آرتان نگاه کردوگفت

_ توکه دوست نداشتی

_ من هرچی خانومم دوست داشته باشه رو دوست دارم

_ وای مرسی آرتان

آرتان لبخندی زدوپیشونیشو بوسید

تیام اسم خیلی قشنگیه

تینا

خیلی خوشحال بودم یه حس خاصی داشتم که همیشه وصفش کنم

دخترای خیلی ذوق داشتن ونمیتونستن یه جابشین

همه رفتن بیرون و فقط آرتان موند

_ خب

_ چی خب؟

_ چیشدکه تصمیم گرفتی تیام بزاری

_ چون مامانش دوست داره

خندیدم وگفتم

_ بده ببینمش

گذاشتش کنارم

بذوق بهش نگاه میکردم خیلی ناز بود

باسرانگشتم انقدر نوازشش کردم که خوابش برد

اشک شوق ریختم وپسرمو نوازشش کردم

واقعا از خداتشکرمیکنم بابت سلامتیبه جفتمون *مینا*

یکماه بعد

_ مامان

_ جانم

__ بیا به مدت بریم مشهدلم واسه بابا یک ذره شده

__ آره موافقم

__ فردا شب راه بیوفتیم؟

__ آره خوبه

خوشحال از اینکه قراره فردا شب بریم مشهدرفتم توی اتاقم تایکم وسایل هامو جمع کنم

توی این مدت منو سامی عقد کردیم وبعدازاینکه ازمشهدبرگردیم میریم خونه ی خودمون

سامی که دلش خوش بودمیگفت دوباره عروسی بگیریم ولی من نذاشتم زشته دیگه مردم چی میگن

شماره سامی رو گرفتم بعد سه تابوق جواب داد

__ جانم عزیزم

__ سلام خوبی؟

__ سلام خانومی خوبم توخوبی؟

__ مرسی

__ کاری داشتی؟

__ میخواستم بگم اگه میتونی واسه فردا شب دیگه بلیط بگیرواسه مشهد

__ حتمی شد دیگه؟

__ آره

__ چندتا بگیرم؟

__ دیگه مبیناومیلادم میان ومامانم میاد

__ باشه میگیرم کاری نداری؟

__ نه دیگه

__ مواظب خودت باش

__ چشم توام همینطور

__ چشم خدافظ

گوشیو قطع کردم وبه مبیناهم گفتم که وسایلاش رو جمع کنه

دلم واقعا هوای بابارو کرده بود

ماچقد بدیم که اصلا این چندوقت نرفتم دیدنش

کاش که بابام الان میبود

واقعا دلم تنگ شده *مأنده*

توی این مدت منو امیرو نازی وسعدومبیناومیلادومهدیه وبابک رفتیم ماه غسل والانم که دیگه سرخونه زندگیه خودمونیم

مامان خیلی سرزنشم کردکه چرا نمیخوام عروسی بگیرم ولی من واقعا حوصله نداشتم

اصلا دلم نمیخواست عروسی بگیرم

ماه غسل خیلی خوش گذشت والانم خیلی راضی هستم اصلا پشیمون نیستم که عروسی نگرفتیم

مبینایکم پشیمونه ولی خب اونم یکم

بچه ی تینام که دیگه یکماهه شده خیلی نازه واقعا شکل عروسکاس

خیلی به آرتان شباهت میده ولی خب شکل تینام هست اما بیشتر به آرتان رفته

وقتی میگیم که شکل آرتانه ذوق مرگ میشه انگار دنیا رو بهش دادن که بچش شکل خودشه

مبینا

واقعا فکر نمی کردم ته زندگی مون این بشه

ینی میدونستم که بالاخره باید ازدواج کنیم اما خب فکر نمی کردم که اینطوری همه باهم باشیم

درسته که میلاد جزو اینان بود ولی خب خیلی زود صمیمی شدن و میلادم جزوشون شد

خیلی خوشحالم که میناوسامی هم بالاخره زندگیشون درست شد الان تمام آرزوم اینه که مینا خوب بشه و دیگه هیچ مشکلی نداشته باشه *مینا*

باصدای اون خانومه که پرواز و اعلام میکرد از جامون بلند شدیم و باچه ها خدافظی کردیم

سحرم خیلی دوست داشت باهامون بیادولی نتونست به خاطر درسش

همه باهم رفتیم سمت هواپیما و سوار شدیم

صندلی هامون نشونمون دادن و نشستیم

منو سامی... مبینا و میلاد

مامانم طفلی تنها افتاده بود

خواسنم برم پیشش ولی گفت که نمیخواد

انقد خسته بودم که دیگه نفهمیدم چی شد

سامیار

بالبخت نگاهش کردم و آروم صدایش زدم ولی حرکتی نکرد

بادستم آروم تکونش دادم که باز حرکتی نکرد

ایندفعه یکم بلندتر صدایش زدم چشمش باز کرد و گیج گفت

_ هوم چیشده

_ باشو تنبل خانوم رسیدیم

_ چه زود

_ واسه شما زوده چون کل راهو خواب بودی

خندید و بلند شد

باهم رفتیم بیرون و مامان اینام اومدن

مبینا که دیگه داشت از حال میرفت

تاکسی گرفتیم و رفتیم سمت خونه قبلیه مامان مینا اینا

بارسیدنمون چمدون هارو برداشتیم و رفتیم سمت خونه

مامان در باز کرد و همه وارد شدیم

مینا

باورودمون به خونه دوباره خاطرات بابا اومد جلوی چشم باشک به دوروبر خونه نگاه کردم و دیگه نفهمیدم که کی صورتم خیس از اشک شد

سامی بغلم کردوگفت

__ میناجان تو الان گریه میکنی مامانم گریه میکنه پس تمومش کن

به مامان و مبینانگاه کردم که اونام مثل من بودن

بیچاره مامان میدونم چقد دلش تنگ شده

مامان و بابا خیلی عاشق هم بودن اصلا عشقشونو همیشه توصیف کرد *تینا*

وای خدا این برای چی انقد گریه میکنه

باحرص به پای آرتان لگنددم که از خواب پرید

__ چپشده

__ پاشو تو یکم نگهش دار دیونه شدم از بس گریه کرد

__ خب چیکار شه

__ فیلسوف جان آگه منم میدونستم تورو بیدار نمی کردم دیگه

__ خب حالا خانومم حرص نخور

اومدمتمو بچه رو ازم گرفت

نمیدونم دل دردمنده معلوم نیس چیکار شه

سریع بر اش آبجوش نبات درست کردم جیغاش کل خونه رو برداشته بود

توی شیشه ریختم و رفتم توی اتاق از بغل آرتان گرفتمش و شیشه رو توی دهنش کردم یکم خوردولی باز گریه هاش شروع شد

قطره ای که دکتر داده بودرو هم بهش دادم و دمر بغلش کردم

آروم کنار گوشش و اسش لالایی خوندم کم کم آروم شدوبعدشم خوابید

هووووف خداروشکر

آرتان لبخندزدوگفت

__ دیگه مادر نمونه شدی

__ بله دیگه

__ آفرین

__ عزیزم حالا ساکت باش که بچه بیدار میشه اونوقت مجبورم میکنم که خودت بخوابونیش

__ اوه اوه من غلط بکنم حرف بزنی

خندم گرفت از لحن صحبت کردنش

لبخندی زد و به آرتان که به حالت نمایشی والکی خوابیده بود نگاه کردم

یکم دیگه تیام توی بغلم بودوبعدشم گذاشتمش توی گهوارش و آروم گهواره رو تکون میدادم

وقتی مطمئن شدم که دیگه خوابه خودمم رفتم دراز کشیدم *مینا*

مانتو جیگری و شلوار مشکی جذب پوشیدم و روسریم لبنانی بستم تصمیم داشتم چادر سرم کنم

آرایش کمی هم کردم و چادرم رو سرم کردم و رفتم بیرون که با سامی برخورد کردم

لبخندی زدوگفت

__ خانومم چه خوشگل شده

__ خوشگل بودم

__ برمنکرش لعنت

خندیدم وباهم رفتیم بیرون مامان اینام آماده بودن

همه سوار ماشین شدیم وراه افتادیم

نیم ساعتی توی راه بودیم بارسیدنمون ماشین وپارک کردوپیاده شدیم

بادیدن سنگ قبربابا اشکام راه خودشونو پیداکردن

باگریه نشستم کنار قبرشو انقدرگریه کردم وبا بابا صحبت کردم که دیگه بی حال شده بود

"سلام بابایی خوش میگذرع بهت؟خیلی بی معرفتی بابا قول داده بودی که هیچ وقت مارو تنهانمیزیاری ولی سرفولت نمودی بابا نبودى ببینی که دخترکوجولوتم عروس شد

نمودى ببینی که من چه بدبختى هاى کشیدم بابا نیستى که ببینی من سرطان گرفتم شاید منم اومدم پیشت اگه خدا نخوادکه مریضیم خوب بشه منم میام پیشت ولی من دوست دارم بچنگم بامریضیم من دوست ندارم سامی عذاب بکشه دوست ندارم مامان دوباره داغ دار بشه مبینادوباره افسرده بشه

بابایی خیلی دلم برات تنگ شده خیلی زیاد"

دیگه هق هقم دست خودم نبود بلندبلند گریه میکردم وزار میزدم

هممون گریه میکردیم

سامی سعی داشت اروم کنه ولی فایده ای نداشت

.

.

.

باخستگی خودمو انداختم روی تخت و سرمو توی بالشت فرد کردم

باصدای دراتاق چشمامو بیشتر فشار دادم

صدای سامی اومدکه باخنده گفت

__ کورمیشیا

دیدجواب نمیدم دوباره گفت

__ پاشو لباساتو عوض کن بعدبخواب

آروم چشمامو بازکردم وازجام بلندشدم مانتومو درآوردم وروسریمم درآوردم ودوباره دراز کشیدم

انقد خسته بودم که دیگه هیچی نفهمیدم وسرنرسیده به بالش خوابم برد سامیار

چهارسال سال بعد

بالبخند واردخونه شدم سروصداشون توی کل اپارتمان پیچیده بود

میوه هارو گذاشتم روی اپن رفتم توی اتاق وگفتم

-بازدخترباباچیکارکرده که جیغ مامانشودر اورده

بالحن بچه گانه ی خودش گفت

-هیچی بابایی فقط اون لباس قرمز شوپاره کردم واسه عروسکم لباس درست کردم
خندیدم وگفتم

-اوه اوه توکه دست گذاشتی روی نقطه ضعف مامانت

میناباحالت گریه گفت

-سامی میدونی کدوم لباسم بود

-کدوم

-همونکه یک ماه پیش خریدم

خندم گرفته بودولی جلوی خندم روگرفتم چون آگه میخندیدم دیگه زندم نمیزاشت

-فدای سرت عزیزم یکی دیگه

نگاه کردم که دیدم هستی نیست پس خانوم خانوما فرار کرده

-میبینی از دستم فرارم میکنه

-میناجان انقدباهاش کل کل نکن خب اون بچس دیگه

-عصابم خب خورد شد

لباسام رو عوض کردم وگفتم

-حالاخانوم چی درست کرده واسه شام

-قرمه سبزی

-دستت دردکنه

لبخندی زدورفت بیرون ومنم پشت سرش رفتم توی اشپزخونه

تینا

زندگیه همون درست شد واقعا فکرشم نمیکردم که انقدزندگیه خوبی داشته باشیم

من دنتا بچه دارم یکیش که همون تیام ویک پسر دیگم دهرم که اسمش ارشه واین دفعه دیگه ارتان اسم رو انتخاب کرد

تیام که چهارسالشه وارشم دوسالشه

الانم که جفتشون خونه رو روی سرشون خراب کردن بس که شربازی میکنن منم که دیگه از پششون برنمیام مهدیه

امشب همه ی بچه هاخونه ی مادعوتن هنوزم که هنوزه هممون باهم مثل همون موقع هابرخورد میکنیم

هممون بچه دارشدیم وخالصه کدبانویی شدیم برای خودمون

بابک که همیشه منو مسخره میکنه میگه تو بچه داری یادنداری اخه محنه هنوز خیلی کوچیکه شبا که گریه میکنه من نمیتونم

ساکتتش کنم ومیسپرمش به بابک

سریع آماده شدم که همون موقع زنگ خونه زده شد درو بازکردم که دیدم دختران

-پس کوشوهراتون

-میان اوناباهمن

-اها

رفتم توی اشپزخونه وچایی ریختم وبردم توی پذیرایی وخودمم پیش دخترا نشستم بچه هاشون که سریع رفته بودن توی اتاق محنا

فقط یک چیز ناراحت کننده ای هست که نازی و سعید بچه دار نشدن و بچه از پرورشگاه برداشتن و اسمش گذاشتن نازیلا ولی واقعا بچه ی خوشگل و بانمک و خودش رو توی دل هممون جا کرده

یهو صدای تیام روشنیدیم که اومدگف

-مامان ببین هستی میگه منو دوسم نداره

بااین حرفش هممون زدیم زیرخنده و میناگفت

-تیناپاشو بچتو جمع کن چشمش دنبال دخترمنه

درباز شدواقاییون تشریف آوردن و سامی اخم مصنوعی کردوگفت

-کی چشمش دنبال دخترمنه

ارتان زدروی شونه ی سامی وگفت

-پسره من مشکلیه

سامی دستی به ته ریشش کشیدوگفت

-حالا که فکر میکنم مشکلی نیست

تیام باخوشحالی پریده اوگفت

اخ جون جواب مثبت گرفتم

دیگه واقعا کپ کرده بودیم عجب زبونی داره این بچه پرو

و این بود زندگیه پردردسر مانوج ها

مطمین باشین که بعداز هر سختی اسانی هم هست

پایان دوستانی که به نویسندگی علاقه دارن میتونن با ما در تماس باشن پیج اینستا نویسنده ی همین رمان رو میزارم لایک و کامنت فراموش نشه آدرس ویسایت www.sarzaminroman.ir برای تماس با ما آیدی تلگرام @sajjadrashidi76 اینم پیج اینستا نویسنده خوش قلم stayesh594